



دوره‌ی جدید

جایی که تاریکی می‌تابد درباره‌ی زیستِ شبانه

اسفندماه هزار و چهارصد و یک و فروردین ماه هزار و چهارصد و دو

شماره ۱۰۸ و ۱۰۷ *

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

وقایع اتفاقیه، توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



از تو کبریتی خواستم که شب را روشن کنم تا پله‌ها و تورا گم نکنم، کبریت را که افروختم، آغاز پیری بود، گفتم دستان‌ت را به من بسپار که زمان کهنه شود و بایستد، دستان‌ت را به من سپردی، زمان کهنه شد و مُرد.

احمد رضا احمدی



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی، ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayeh1389](https://www.instagram.com/vaghayeh1389)

شماره ۱۰۷ و ۱۰۸ | اسفندماه هزار و چهارصد و یک و فروردین ماه هزار و چهارصد و دو



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری

مدیر مسئول | هنگامه الهی فرد

سردبیر و مدیر رویداد | شادی اسعدی

نمونه خوان | مهدی نعیمی‌ان‌راد

مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار

طراح یونیفرم | فاطمه فرهمند

صفحه‌آرا و طراح نشان‌ها | مریم مقدم

دبیر عکس | حانیه عامل

گروه تولید محتوای مجازی | سعیده ملک‌زاده، فرزانه آگاه

مدیر مالی | فاطمه حسینی

با سپاس از | علی باقریان، قاسم فتحی، مرتضی عنابستانی

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

وقایع اتفاقیه

نیمه دوم فروردین ۱۳۸۹

نگاه ویژه

مشایی با رئیس‌جمهور بعدی تیرش بر پایتختی مای «شریعت» و «طریق»

حسین محمد دوست (حقوق)

دیباچه

اگر نه با پای صحنه‌های رجم عثمانی تشبیه و یا حتی اگر شونده فانی صوفی متزه‌های (شاهی) یعنی است از کوهی منیر می‌رفته است وی سبید، دیگر نمی‌نویسد دست از او سبید

گرزی لیلی را اغلب مستعین گفتار ارتقا برتد امتیاز می‌گوید. همیشه هر وقت سخنان سخانی را می‌شنیدم در وهله نخست از گفتار و پراهمم عربی وی تعجب می‌کردم اما امروز که این یادداشت را می‌نویسم دیگر آن طرز با نظارم زیرا به واقع، نگاه کرمط برداشتن به موضوع سخانی را بر می‌انجامی تا جوت‌نانه برآید. نگاه سخانی کوچک و می‌شد که اثر این دیدگاه مستعین از این سبب است که دشمنی صوفی و کسه و بوکی و ولایت مهم و مهم است اما اگر حتی این دیدگاه را فریب به کمال پس با افقانی می‌نویسم سبید امروز که غنا شاهد اسلامی وی بر وفات هم به سخانی افراش (شاهی) وی به معاونت اولی قلی از تغییر از سوی رهبری بزرگ گشته شد و از ره به شط مشاقت با وی و دو وانی سند مستعین وی و آ هشتم دیگر سخانی خود را به جواب زد و حتی سادخانه سخانی را به دمود و امتیاز را به یوتن ماند کرد چه اگر در روسیه یوتن بهر مدینه است لقب گرفته است در ایران سخانی به ظاهر سادخانه زرد رنگ است. ذکر این نکته در دیباچه ضروری است که هیچ کدام از افراد بلبل شده از سخانی در عین از سوی وی تکذیب شده و به اصطلاح از مشهورات و مشورات است.

تاریخ جدال هشیگی طریقت با شریعت؟

اگر بخوانی با احساس بوند «طاعت» مستعین از افکاران معصوم (رایب) فضا را قرن دوم هجری (تیس صفری) داشت می‌توان با طاعت بوند «صوف» را قرن دوم هجری در نظر گرفت. تصوف که دندای از تاریخ‌نگاران آن را فرهای و اردانی از بلاد بکر می‌داند نام خود را از صوفه (به معنی سبوا) گرفته است ناشی که نظر به لباس ششوخان ایجاد بوند است این گونه که لباس خود را در آن روزگار بر دوش از دنیا و زمار و زمار و زمار بود از همان لباس بود. عورتی با سبب طاعت بوند می‌امان معصوم راقبه بنا کرد به نجوی که از افام صادق (علی شد است. صوفیان دشمنان عام هستند و حتی کسی که به آنجا سبیل باشد بر جره دشمنان ما محسوب می‌شود. اندیشه دشمن اما اگر آن به می‌شد که این گونه بهر سبب واقع شده است سخانی از آنجا آغاز شده بود که اثر دشمن (آنرا که شاکر گانه سبیل بودند) و زمار آنها را داشت علی مشعل به وحی دم می‌زدند. صوفی سخنان معصوم به اصالت داده بودند و آن را طریقه عالم صوفی (سکانت) می‌دانستند. طریقه‌ای که طی مراحل سیر و سلوک، کام به کام طی قدم بر می‌دارد. طعم اعلی و دخت (وخت وود) را طعم اعلی و دخت و طعم اعلی و دخت و طعم اعلی و دخت و طعم اعلی و دخت بود. تیری صوفی که هر صوفی به می‌داند این صوفی سخنان این گونه فضا را مورد نقد خود قرار می‌داند فضا نیز به نظر مستعین و در عین سخانی مختلف حکم به «دیگر» می‌دهد. هر روزی، عین‌الاعتقاد، حلاجی و... دارند. هر چند هشیگان این عنوان بر آنجا به شط اعتقاد و زور تاخت می‌کردند که طریقه در مقابل شریعت، اسلامه بود و این جدال را پایانی نود تا هشتاد هجری که معول آن حمله خلیفه‌سور را به این ملک عیشی کرد (قرن هفتم) و آمدند و کدند و سوختند و کدند و برنده و رنده و پس از آن بود که سبیل به فرآ و عزت طاعتی عجمی شد. تصوف در این دوره برای مردم عجمی سخنان بود و اگر مردم عجمی می‌کردند در یکی از حلقه‌های تصوف صوفی یا سبیل استعاری به سبیل تصوف در این دوره کرد. قدرت‌طلبی صوفیان در عرصه اجتماعی استعاری برای تجدید نظر در اصول تصوف به منظور حضور در قدرت سیاسی اگر با افروز کدند سخانی در کتب خلفا و طایفه خود امروز دیگر اندموم بود «طریقه‌ای سخنان کامل راحت رساندن به حالی است - سبیل به طرف صوفی را افری می‌داند که تصوف با تسبیح سیاسی بوند نمود و پس از آن رسماً به دنبال حضور در حاکمیت افاد تصوف سیاسی با صوفیان در افریل فوج گرفت و نوشت در قرن دهم هجری برای اولین بار به قدرت سیاسی دست یافت. اما این آغاز سخنان بود زیرا اگر به سبیل صوفیان معاصرانه با جایگزینی افکار و تصوف به جای فقه و فلسفه، فزونی سادخانه شدت اسلامی را سوده. هشیگت تصوف نیز که بزنده بود می‌نویسد این حکمرانی برآید. پراهمم طایفه جیل یاضی فرایه‌ها که مدافعه‌کاران صوفیان بودند، حکمران صوفی از «صوف» فاصله گرفته و به «فقه» نزدیک گشتند. حضور است که در راه صوفی است که سبیل طایفه بر طایفه می‌فرموده می‌ان که در آن حتی صوف نیز به قدرت دست یافت از سر عجمی به فقه و طاعت داد.

انالله

در صفحه ۳



شب او را دیده بودم | قاسم فتحی

شب‌ها یک‌ور شاعرانه دارند و یک‌ور چرک و سیاه.

۱۶

شبِ مردگانِ زنده | متین کیانپور

خواب من فیلم را ارتقا بخشیده؛ لپ‌تاپ را از برق جدا می‌کنم، زیر تختم دفنش می‌کنم و خدا را چه دیدی، شاید ادامه‌ی خوابم شاهکار تازه‌ای باشد.

۲۰

بگذار شب‌تر شود | شکیباصاحب

انگار زمان در دستت است که کلاً بزنی به جاده‌ی ناکچاآباد و خیره به سقف غرق شوی در همان‌هایی که برای هر کسی مثل اثرانگشتش منحصر به فرد است.

۲۴

از دره پرت شدم بالا... | مرتضی عنابستانی

زندگی نکردن و تنویریزه کردن آن از طریق نوشتگی، زندگی‌ام بود. و این جز با زیست شبانه محقق نمی‌شد. وقتی که آدم‌ها گورشان را گم می‌کردند.

۲۸

اراده‌ی بی‌خوابی یا بی‌خوابی ارادی؟ | بردیا محبی صمیمی

نخوابیدن، حاصل اجتناب‌ناپذیر پشت پا زدن به عرف‌ها و هنجارهای تعریف‌شده در یک اجتماع است.

۳۴

شب و شجاعتی بیش‌تر | شاهد بنی‌اسدی

شب، آدم شجاع می‌خواهد که با خودش مواجه شود و حرف بزند و خیال کند و بنویسد و بخواند و بماند.

۳۸

گذری به شب، سکوت، کویر | نیلوفر قآانی

تجربه‌ی شب، در تمام معنای خودش رخ می‌دهد و این سفر به انتهای شب، شاید با چیزی جز موسیقی ممکن نیست.

۴۰



۱۴۶-۵۹۱

درباره‌ی دنیای قبل از روشنائی | علی جلیلیان

حالا دیگر خیابان‌های نورانی امن‌تر بودند. زمان به خواب‌رفتن به تأخیر افتاد و از خواب‌برخاستن شبانه که حالا با یک روز طولانی سازگار نبود، از زندگی حذف شد.

۴۶

سفر در رویاهای روشن | مهدی عارفیان

صداها ی بلند و عجیبی می‌شنیدم، حس می‌کردم مغزم از سرم بیرون کشیده می‌شود ولی با گذر زمان شجاع‌تر شدم. صبر می‌کردم تا احساسات ترسناک تمام شود و جای خود را به حس خوب جدایی از بدنم بدهد.

۵۲



۱۶۴-۶۷۱

زندگی در وقت اضافه | الناز عباسیان

روایت آدم‌ها و زیستِ شبانه‌شان

۶۴



۱۷۲-۷۷۱

انعکاسِ نادقیقِ سیاهی شب در رنگ‌ها | حانیه‌عامل

روایت نقاشی‌هایی از انتظار، تاریکی و شب‌های آبی

۷۲



۱۸۲-۱۲۹۱

آتش‌بسیِ شبانه | سعیده ملک‌زاده

شب بود و سرپیچی از دستور نامه‌هایی که از پشت میز فقط کشتار و خون‌ریزی مخابره می‌کردند، قابل چشم‌پوشی به نظر می‌رسید؛ احتمالاً هیچ‌کس آن‌ها را برای زمین‌گذاشتن سلاح‌های‌شان در شب جشن کریسمس سرزنش نخواهد کرد.

۸۲

شبِ شیشه‌های شکسته | فرزانه آگاه

ستیزه‌گری در شبِ بلورین، بیدارباشی برای یهودیان بود تا متوجه شوند رویکرد نژادپرستانه‌ی نازی‌ها مقید به هیچ قید و بندی نیست.

۸۶

شوقِ مکاشفه‌ی شخصی | محبوبه عظیم‌نژاد

روایت یک شب‌نشینی با کلمه‌ها که به صحبت پیرامون جستار و جستارنویسی گذشت.

۹۰

نوازشِ تازیانهِی زخم‌ها | سعیده ملک‌زاده

شاید زخم‌ها بهایی هستند که باید برای کسب تجربه‌ها بپردازیم و حضور این تله‌های درد بر جسم و تن، محبوس‌کردن خاطرات در گوشه‌ای از حافظه‌ی فراموش‌کارمان است.

۹۷

بی تو، تنها، می‌رقصم | پریسا پورمهدی

صدای موسیقی بلندتر می‌شود. سعی می‌کنم مثل آن روز در درد، آرام برقصم. این بار دستی همراهی‌ام نمی‌کند؛ تنها، می‌رقصم.

۱۰۲

جستی به ماه عین پلنگ | محمدسجاد کاشانی

با آن‌که بارها گوش چپم را بریده‌ام لااقل می‌دانم که نه این ماه از بلندایش به زیر خاک کشیده می‌شود، نه خیال خام پلنگ من برآورده خواهد شد.

۱۰۸

خواب و بیداری | ترانه میرشاهی

دیگر نه آن انسان خداگونه بودم و نه موجودی خوار و خفیف که در تکرار مناسبات زندگی بی‌دفاع مانده است. با این وجود باز هم می‌ترسیدم.

۱۱۴



راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌زیسته یک ماهه سردبیر در قبال سوژه محوری و آنچه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.





سرمقاله نوشتن کار آسان و بی‌شایله‌پایه‌ای نیست. باید بدانی از چه حرف بزنی که بتواند تجربه‌های خودت و چندین نگارنده‌ی دیگر را که متن‌هایشان بعد از متن تو قرار می‌گیرد؛ نمایندگی کند. همین نمایندگی کردن است که کار را سخت می‌کند. می‌دانی که به خودت بود می‌توانستی بالاخره از بین شب‌های بی‌شماری را که ناخواسته گذراندی، چندتایی‌شان را خاطره‌نگاری کنی و از این بگویی که دفعات زیادی پیش می‌آید که مثل ویلیام ووردزورث شاعر، ساعت ۱۰ صبح به تخت بروی و تازه قصد خوابیدن و دست‌کشیدن از شب بکنی. یا مثل دیکنز که بی‌قرار و بی‌خواب می‌شد و شب را به پرسه‌زنی در اطراف آسایشگاه بتلیهم می‌گذراند؛ تو هم بی‌تاب می‌شدی و شب را به کافه‌گردی در مرکز شهر می‌گذراندی.



در هر حال چیزی که همه‌ی ما بر آن اتفاق نظر داریم این است که حالا به لطف ادبیات و ستایش‌گری‌هایش از «شب»، این پدیده دیگر تداعی‌کننده‌ی احساس ترس یا وحشت نیست. بلکه بیش‌تر یادآور محرمانگی، درون‌نگری و نوعی از آسایش است. محرمانه‌ست؛ چون انگار شب‌ها وجه شخصی‌ترِ زندگی‌اند. انگار پلی‌اند به سوی ناخودآگاه و جنبه‌هایی از خودمان که برای دیگران نافهمیدن‌تر است. درون‌نگرانه‌ست؛ چون تجربه‌ی مان می‌گویند شب‌ها حواس پرتی‌اش کم‌تر است. ما را می‌برد به عمق چیزهایی که در روشنائی روز و آشفتگی‌های روزمره کم‌تر قابل ملاحظه و وصول‌اند. این وسط بیش‌تر هم درد می‌کشیم و غمگین می‌شویم و خودخوری می‌کنیم. عمق‌ها ثابت کرده‌اند همیشه دردشان و تاریکی‌شان بیش‌تر است. شاید هم شب ایستادن در آستانه‌ی زندگی‌ست؛ جایی که غرقِ زندگی کردن نیستی، بلکه بیش‌تر داری حساب‌و‌کتابِ چگونه زندگی کردن را با خودت دوره می‌کنی. و در نهایت شب با نوعی از آسایش همراه است؛ سکوتش مغز را نوازش می‌دهد. سکوتش ابزاری می‌شود برای به‌رسمیت شناختن افکار

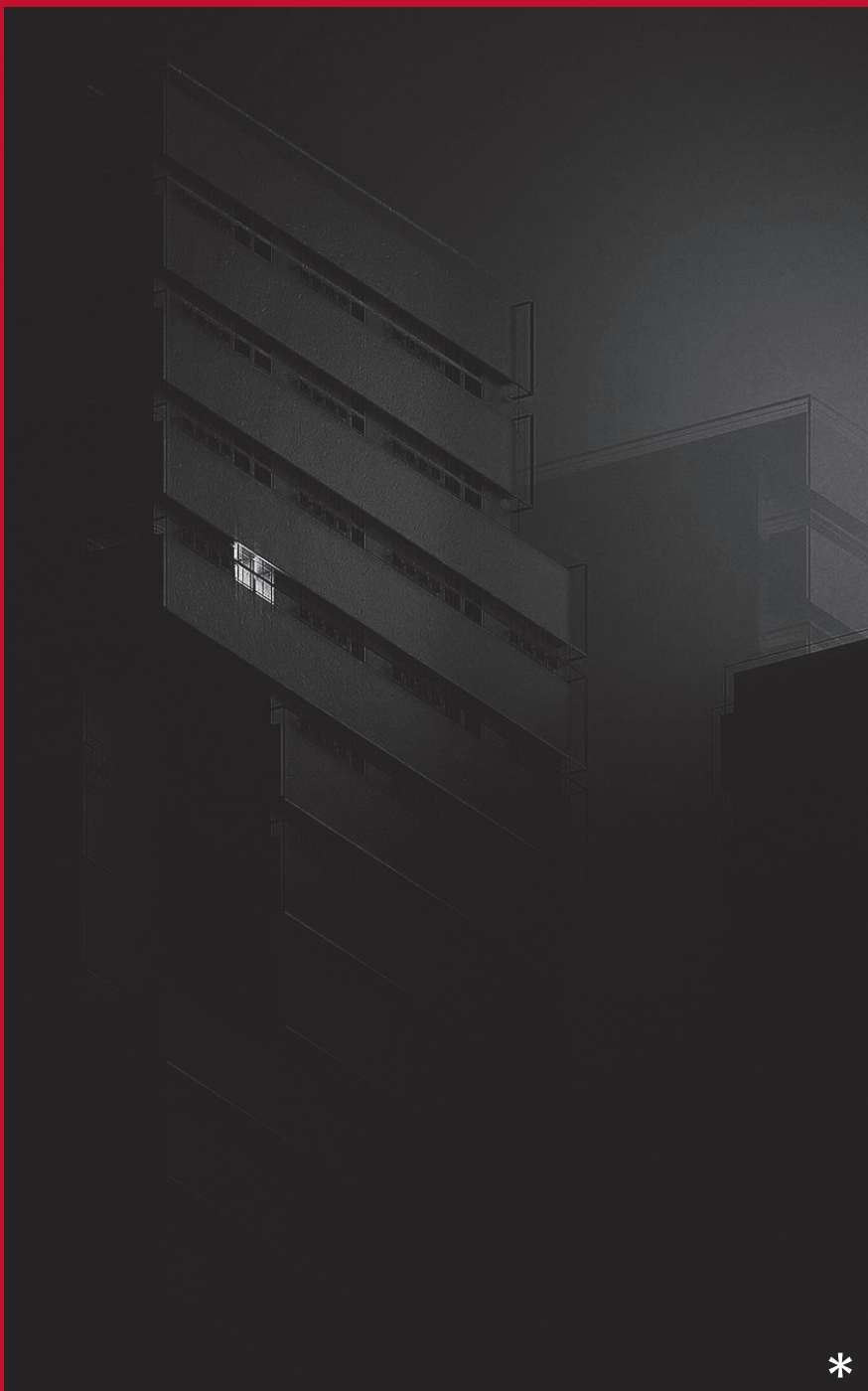
پراکنده‌ای که در روز چرند و بیهوده به نظر می‌آیند؛ می‌چرخد و می‌چرخد
آن قدر که بتواند ایده‌ها و فکرهای خلاقانه را از سوراخ‌سنبه‌های ذهن بیرون
بکشد. شب همان جایی است که تاریکی در آن می‌تابد.



از زمانی که شب‌ها برایم وجهی ماندگار و خاطره‌انگیز پیدا کردند یادم
است که ردپای موسیقی نیز در آن‌ها پررنگ بود. عادت بود که ورژن کنسرتِ
آهنگ‌های خواننده‌های موردعلاقه‌ام را دانلود می‌کردم؛ همان ورژنی که
فریادها و هم‌خوانی‌های طرفداران با خواننده نیز در آن شنیده می‌شود
و من را بیش‌تر از واقعیت جدا می‌کرد و به دنیای خیال‌انگیز و دل‌خواه‌ام
می‌برد. **خاصیت تاریکی شب این است که بُعد زمان و مکان را بی‌اهمیت
می‌کند. خودت انتخاب می‌کنی که کجا بروی و کدام آدم‌ها را ببینی و زندگی
خیالی شبانه‌ات را چه‌طور بسازی.** من آن شب‌ها می‌خواستم که در توکیو دُم
سیتی‌هال (Tokyo Dome City Hall) باشم و در حالی که صدایم را در صدای
۴۹ هزار و ۹۹۹ آدم دیگر که هم‌زمان با من آهنگ‌ها را هم‌خوانی می‌کردند،
گم می‌کنم؛ از خوش‌حالی اشک در چشمانم جمع شود. مهم نبود که آن
تجربه برای آن‌هایی که یواشکی به اتاقم سر می‌زدند و احتمالاً من را دیوانه
خطاب می‌کردند، چه قدر غیرواقعی بود؛ تجربه‌ی آن کنسرت‌های خیالی
برای من همان قدر واقعی‌ست که تجربه‌ی کنسرت‌های ناخوشایند و اجباری
در زندگی واقعی. هنوز یادم هست که جمعیت لایت‌استیک‌های‌شان را
هم‌هنگ با ضرب موسیقی تکان می‌دادند و وقتی برمی‌گشتم و از جایگاه
وی‌آی‌پی به جایگاه‌های طبقه‌های بالای استادیوم نگاه می‌کردم، اقیانوسِ
نقره‌ای و جدآورترین و تماشایی‌ترین چشم‌اندازِ جهان را شکل داده بود.
سال‌ها از آخرین تجربه‌ی حضور خیالی واقعی‌ام در کنسرت‌ها می‌گذرد و
تاریکی شب هنوز هم برایم تداعیِ گررنگِ نقره‌ای‌ست. فرار از واقعیت
به دنیای خیالی دل‌پذیر خطرناک است؛ روان را عادت می‌دهد به
همیشه فرار کردن. این را همیشه می‌دانستم. اما راستش گاهی دلم
برای آن شب‌های رویاگونه تنگ می‌شود.



این شماری وقایع اتفاقیه داستانِ همین دل‌تنگی‌هاست. داستانِ آدم‌ها
و تجربه‌ها و خاطراتِ خالص و ناب‌شان از زیستن در شب. تنوع و تکرار
این تجربه‌هاست که خواندن‌شان را جذاب می‌کند. دعوت‌تان می‌کنم
تا نشریه را ورق بزنید و به دنیای زیستِ شبانه‌ی وقایع‌نگارانِ این شماره
وارد بشید. ■



زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن چنان‌اند که هستند یا آن چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها، شنیده‌ها
و چشیده‌هایش.



MUTEKI BR

EA

LOBBY

Melée

Stellari

let's Partea!

English 1st Room

MANG

Seizon View

Sushi79

| Ruslan Bardash



شبِ او را دیده بودم

قاسم فتحی

روزنامه‌نگار ۱۶



شبِ مردگانِ زنده

متین کیانپور

هنرجوی سینما ۲۲



بگذار شب‌تر شود

شکیبا صاحب

دانش‌آموخته کارشناسی زبان و ادبیات فارسی ۲۶



از دره پرت شدم بالا...

مرتضی عنابستانی

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی ۳۰



اراده‌ی بی‌خوابی یا بی‌خوابیِ ارادی؟

بردیا محبی صمیمی

کارشناسی علوم سیاسی ۱۴۰۰ ۳۴



شب و شجاعتی بیش‌تر

شاهد بنی‌اسدی

کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل ۱۴۰۰ ۳۸



گذری به شب، سکوت، کویر

نیلوفر قاسبی

دانش‌آموخته کارشناسی فقه و مبانئ حقوق اسلامی ۴۰





| Portrait of Grandmother Ana Sewing (1921), Salvador Dali

شب او را دیده بودم

قاسم فتحی روزنامه نگار



شب‌ها یک‌ور شاعرانه دارند و یک‌ور چرک و سیاه.



عادتِ شب‌ماندن نوه‌ها پیش مادربزرگ هنوز سر جای خودش است جز خوابیدن مادربزرگ. مثل سرباز مجروحی شده بود که مدام برای خوابیدن، برای لحظه‌ای پلک زدن و گرم شدن، لخلخ خودش را می‌کشید یک گوشه‌ی خانه اما نمی‌شد. نمی‌توانست. نمی‌خوابید. از هیچ نقطه‌ی این خانه خواب ترشح نمی‌کرد. نمی‌خوابانده‌اش. فرقی هم نمی‌کرد شبِ تابستان باشد، پاییز باشد یا زمستان. آسمانِ مهتابی باشد یا پرستاره. بارانی باشد یا گرفته و مغموم. شب از معنا تهی شده بود چون او نمی‌توانست بخوابد. ما ولی هم چنان به عادت همیشه

می‌رفتیم و شب را آن‌جا می‌ماندیم. باید باهم زیر یک سقف نفس می‌کشیدیم و گرنه یک‌نهار و یک‌شام و یک صبحانه حساب نمی‌شد. دورهمی‌های ما با سفره‌های پهن و میوه و شیرینی و گپ‌زدن معنی نمی‌شد. حساب نمی‌شد. انگار که نیامده بودیم. انگار که نبودیم. فقط شب‌ماندن بود - حتی یک‌شب - که جبران می‌کرد تمام روزهای نیامده را. بخشی از این حس و حال برمی‌گشت به این‌که مادر بزرگم دوبار آواره شده بود. یک‌بار وقتی صدام از وطنش، از عراق، اخراجش کرد و ناچار شد با همسرش که جرمش ایرانی‌بودن بود بیاید خرمشهر و بار دیگر وقتی جنگ شروع شد و به مشهد آمد. **برای آواره، خواب آرام شب کنار خانواده‌اش غوغای دوباره‌ی زندگی بود. ثباتی بود که در عمق خاکی حاصل خیز می‌کردش و دست احدی به آن نمی‌رسید.**



شب‌های واقعی زندگی نوه‌ها وقتی بود که او زودتر و با خیال راحت می‌خوابید و ما نگاهش می‌کردیم و تا صبح بیدار می‌ماندیم. بعد ما تا ظهر می‌خوابیدیم و او از صبح زود بلند می‌شد و ما را تا ظهر نگاه می‌کرد. می‌شمردمان که کم نشده باشیم. که نرفته باشیم. که به اندازه استکان و نعلبکی در بیاورد.



آیین بعدش را همه می‌دانید. جا پهن کردن، کشیدن پتو از توی پستویی که بوی کهنگی می‌داد، بوی طبله‌های ترکیده‌ی دیوارِ نم‌زده و کشیدن بالشتی که سردسرد بود. خنک. آن‌شب فقط ما بودیم توی آن خانه‌ی درندشت. یک‌هال بزرگ که قبل‌تر هرکسی می‌رفت پتو و بالشتی برمی‌داشت و با خیال راحت می‌خوابید. اما حالا تنها کسی که دیگر نمی‌خوابید و نمی‌توانست خودِ مادر بزرگ بود. آن‌شب من بودم و دخترم و همسرم و خودش تنها. چراغی را روشن گذاشته بود. چراغ آشپزخانه را که زمین نخورد. که دمپایی توالت را ببیند. که یک وقتی چیزی زیر پایش نرود. جوری شده بود که روزها فکر شب‌ها را می‌کرد. قبل‌تر هیچ‌کس فکر شب نبود. تکلیف شب‌ها مشخص بود. شب می‌آمد و می‌رفت. حالا ولی داشت تقلا می‌کرد برای مقداری خواب. دلش تنگ شده بود برای روزهایی که بی‌هوا و خسته، کله کج می‌کرد و چرت می‌زد.



من بیدار بودم. می‌دیدم که سر می‌گذاشت روی بالشت اما دوباره بلند می‌شد. می‌چرخید، راه می‌رفت. می‌خواست خودش را خسته کند. با کسی یا کسانی هم حرف می‌زد. گله می‌کرد. چیزی می‌گفت با آدم دوری، با کسانی که سال‌هاست هم‌چنان خواب بودند، با پدرش لابد. پدر بزرگ هم همین‌کار را می‌کرد. پتورا می‌کشید روی خودش، حمد و سوره‌ی آرام و شمرده‌ای می‌خواند و بعد با خودش و کسی که معلوم نمی‌شد کیست شروع می‌کرد به بحث کردن. آخری‌ها او هم نمی‌توانست بخوابد اما برایش تقلا نمی‌کرد. ترجیح می‌داد بحث‌های ناتمامش را دست‌کم با خودش یک‌بار مرور کند. یکی دوباری هم البته از خوابیدنش نالید و گله کرد اما کسی اهمیتی نداد. مادر بزرگم آن روزها هنوز قبل از همه‌ی ما می‌خوابید.

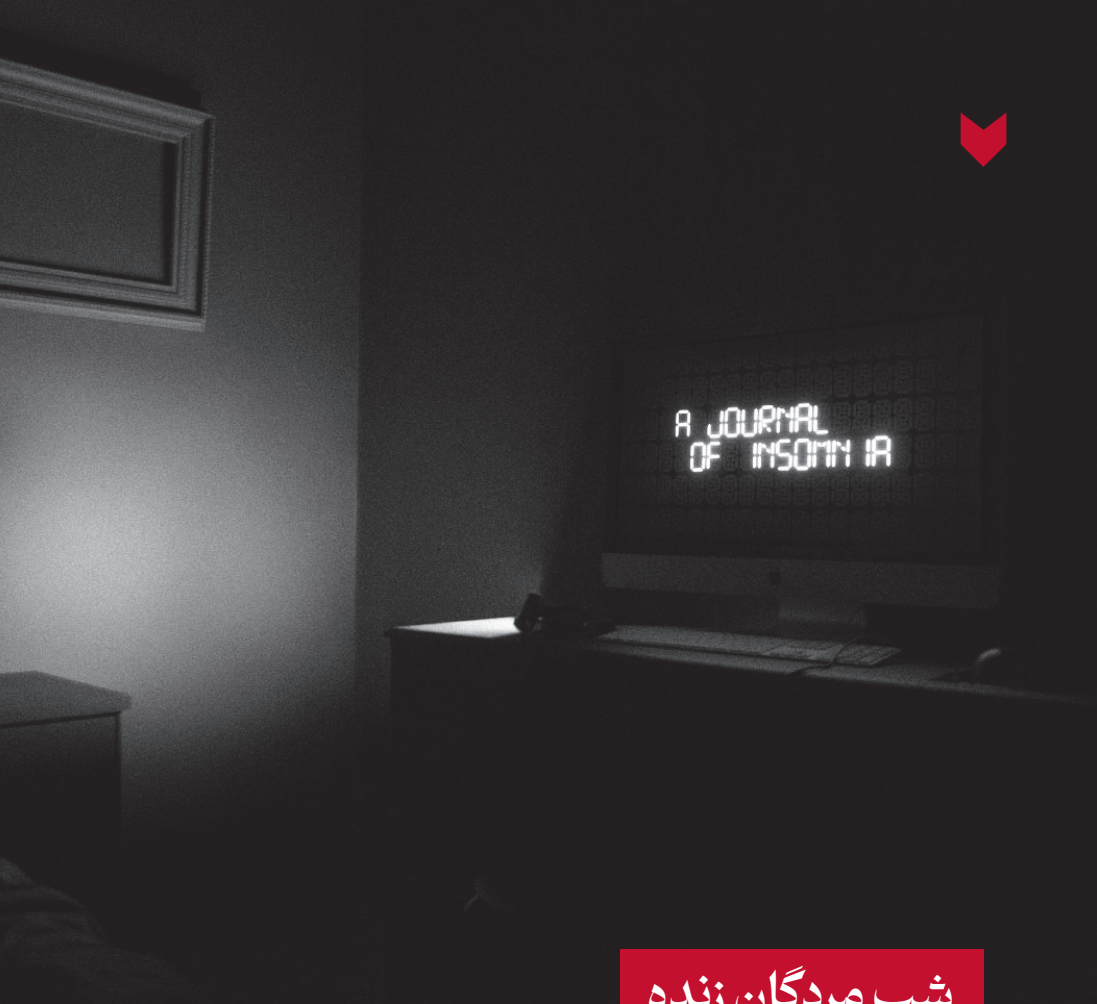


شب آن شب صاف بود و هوا هم بسیار دلپذیر. شاعرانه، دنج، خط‌کشیده و پرکلمه. پر از تصویر و خیال و رویا. اما کدامش سهم این پیرزن بود؟ راستش شبیه جان‌کندن بود. می‌خواستم بلند شوم. طوری که کسی بیدار نشود. نگاهم کرد. انگار دوست نداشت کسی او را در این وضعیت ببیند. ناتوانی برای خوابیدن شنیع بود. زشت بود. وحشتناک بود. شب برای شب‌خوارهایی مثل من جواب مشخصی دارد. می‌دانی کجایت درد می‌کند. می‌دانی قرار است چه بنویسی، چه بخوانی. خواندن در شب بیش‌تر معنا دارد برایم تا در روز و زیر ظل آفتاب.



این تیزبر شب بود. این‌که بقایایت را نشان خودت می‌دهد. برای من که آدم شب بودم و از نوشتن و خواندن و سکوت و آرامشش کیف‌ناک می‌شدم آن شب مادر بزرگ برایم چاه ویلی بود که مدام عریض‌تر و عمیق‌تر می‌شد. ساعت نزدیک چهار صبح بود که دیگر بلند شدم. رفتم نشستم کنارش و پیرزن همین‌که دست‌هایم را گرفت لای دست‌های پر دست‌انداز زبرش‌های‌های شروع کرد به گریه‌کردن. گریه‌کردن با صدای بلند. **صداها شب‌ها بلندتر می‌شود و** **اوج می‌گیرد. از خوابیدن وحشت کرده بود. از این کابوسی که در بیداری** **می‌دید. از این‌که باید زل می‌زد به چشم‌های خسته و خواب‌آلود** **ما. از این‌که خواب داشت تو چشم‌هایم و می‌رفت شرم داشتم.** **خجالت می‌کشیدم. از این‌که دستم می‌رسید بخوابم ولی او نه. این**

تاریکی داشت و رسیاه مغضوب و چرکش را نشان مان می داد. قدرت
ازلی ابدی اش. این که همیشه قرار نیست همیشه و هر لحظه چشمت
به هر چیزی که خواست برسد حتی به خوابیدن. آن شب تمام آن چه
در مدح و زیبایی و روشنی شب و آسمان و متعلقاتش شنیده بودم
مثل سرب داغی تمام کاسه ی خسته ی چشم هایم را پُر کرد. داشتم
یک شب واقعی را می دیدم. همان تاریکی محض که آدمی از دستش
خلاصی ندارد. ■



شبِ مردگانِ زنده

متین کیانپور | هنرجوی سینما



خوابِ من فیلم را ارتقا بخشیده؛ لپ‌تاپ را از برق جدا می‌کنم، زیر تختم دفنش می‌کنم و خدا را چه دیدی، شاید ادامه‌ی خوابم شاهکار تازه‌ای باشد.



«تشنج پوستم را که می‌شنوم، سوزن سوزن که می‌شود کف پا، علامت این است که چیزی خراب می‌شود...»

شبِ مردگانِ زنده

نیت‌های

۲۰



باور محکمی دارم که فیلم‌ها را باید در شب دید. **فدریکو فلینی سالن تاریکی سینما را به رحم مادر تشبیه می‌کند و معتقد است نشستن در آن تاریکی مساویست با رسیدن به همان میزان معصومیت.** پس به‌نظرم وقتی شب می‌شود تمام عالم به همان میزان تاریکی می‌رسد و مایی که امکان دیدن فیلم‌های مورد علاقه‌مان را در تاریکی سالن سینما نداریم، به همان میزان معصومیت موردنظر می‌رسیم. سه‌راهی پایین تختم که نور قرمز اغواگرش سوسوزنان است، منبع تغذیه‌ی باتری لپ‌تاپم می‌شود که همیشه‌ی خدا شارژ ندارد. هندی‌زفری پاره‌پاره‌شده‌ام که همین روزهاست جوابم کند و مرا به دوران سینمای صامت بازگرداند به گوش‌هایم فرو می‌روند. لپ‌تاپ را در زاویه‌ای قرار داده‌ام تا هم تصویر را راحت ببینم و هم آن بخت‌برگشته‌ای که تختش پشت تخت من است از نورش کلافه نشود. این هم تقدیر و سرنوشت است دیگر؛ به‌جای حاضرشدن و در شب شهر، به سینما رفتن (البته نه از آن سینماهای شبانه‌ای که تراویس بیکل می‌رفت) باید در این تخت گودال‌مانند که فنرهایش را هم جواب کرده‌اند، خودم را این‌طرف و آن‌طرف بچرخانم و انتظار داشته باشم به همان درکی از سینما برسم که مردم بلاد دیگر می‌رسند!



این قسمت از شعر جاودانه‌ی محمد مختاری که از قضا نامش هم «بی‌خوابی» ست، بیان‌گر همان حس همیشگی من در نیمه‌شب‌هایی است که تصمیم گرفته‌ام قید خوابیدن را بزنم، سرحالی و نشاط فردا را با سردرد و سودازدگی عوض کنم، در آن تاریکی و سکوت که هیچ صدایی چرت خفتگان خانه را پاره نمی‌کند، بساط فیلم‌دیدن را مهیا کنم «که شب را تحمل کرده‌ام بی‌آن‌که به انتظار صبح مسلح بوده باشم».



چه می‌شد اگر به‌مانند فیلم «نیمه‌شب در پاریس» ماشینی دنبالم می‌آمد و این‌بار به‌جای مفاخر ادبیات، بزرگان سینما همراهی می‌کردند؟ توجه‌ام را از تصاویر مقابلم می‌دزد و غرق خیال‌پردازی می‌شوم، خود جناب وودی آلن پشت فرمان و احتمالاً حضرت اینگمار برگمان کنار دستش نشسته و ساکت است. من که عقب نشسته‌ام مسئله‌ام را برای‌شان مطرح می‌کنم، اما برگمان سکوتش را نمی‌شکند و آلن بحث را دست می‌گیرد: «به‌نظم بهانه می‌آوری چون ما همین‌ایم، همیشه به دنبال راه‌هایی برای فرار از واقعیت هستیم. یکی با سینما رفتن، یکی با تماشای بیس‌بال؛ مغلطه‌ای که همیشه وجود دارد، مغلطه‌ی دوران طلایی است. بدین مفهوم که کاش در فلان زمان یا فلان مکان بودیم تا آدم خوش‌بختی می‌شدیم. درست مثل وقتی که کسی می‌گوید اگر به پاریس نقل مکان کنم، خوش‌بخت‌تر می‌شدم، بعد همین کار را می‌کند و می‌بیند که ای بابا! بازهم همان آش است و همان کاسه. گیرم که این مکان‌ها خیلی خیلی عالی هستند و اصلاً بی‌نظیرند، اما باز هم خوش‌بخت نمی‌شوند؛ چون موقعیت جغرافیایی نیست که آن‌ها را از داخل می‌خورد، بلکه واقعیت وجودی انسان همین است.» می‌گویم باشد آقای آلن عزیز، اصلاً واقعیت وجودی ما همین است که شما فرمودید، اما به این جبرزده‌ی بی‌نوا در این وقت شب هم کمی حق بدهید. شما این را می‌گویید که تازه وقتی روزتان شروع می‌شود که خورشید می‌افتد، ما چه بگوییم که حتی نمی‌توانیم اسم تاریک شدن هوا را شب بگذاریم؟ شب متعلق به شماس‌ت، خوش‌بخت نیستید، اما کم‌تر بدبختید، مانند کسی مثل من در دل تاریکی با افکارِتان تنها نمی‌مانید.



بعد خاطره‌ی شبی را برایش تعریف می‌کنم که حدود ده شب خانه را از شدت غم‌بار بودنش ترک کردم، اما تنها چیزی که نصیب دیدگانم شد کرکره‌ی پایین کشیده‌شده‌ی مغازه‌ها بود. نمی‌گویم آدمی‌زاد ندیدم که اغراق است. آدم بود، شب هم بود، اما شبِ مردگانِ زنده بود! انگار بکت بود که دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «آدم‌ها سه دسته‌اند، آن‌ها که مرده‌اند، آن‌ها که زنده‌اند و آن‌ها که هنوز نمرده‌اند، خیابان را بنگر؛ مالا مال از کسانی‌ست که هنوز نمرده‌اند.» برگمان و بکت و آلن محو می‌شوند.

تشنج پشت کمرم را که می‌شنوم، سوزن سوزن که می‌شود پوستش، می‌فهمم که بازهم روی آن کپه‌ی پشم شیشه، عرق کرده‌ام و باید ادامه‌ی فیلم را در وضعیت دیگری دنبال کنم. باد خنکی پشتم را لمس می‌کند و احساس راحتی بی‌حد و حصری سراغم می‌آید و آهسته به خواب فرو می‌روم؛ در خواب برای فیلم، پایان دیگری رقم می‌خورد و حتی شخصیت‌های جدیدی وارد داستان می‌شوند. صبح با سردردی سگی از خواب می‌پریم و چشمم به لپ‌تاپ استندبای شده می‌افتد. لحظه‌ای در وضعیتی مشابه با لپ‌تاپم، این سینمای کوچک روی تخته باقی می‌مانم تا واقعیت را از رویایی که دیدم تمییز دهم، اما دیگر سعی نمی‌کنم دیدن فیلم را از سر بگیرم. می‌گذارم همان پایانی در ذهنم بماند که در خواب دیده‌ام؛ به نظرم خواب من فیلم را ارتقا بخشیده و آن را از یک اثر میان‌مایه به شاهکاری بدل کرده که از روان ناسالم یک مخاطب بدبخت بی‌خواب نشأت گرفته، پس لپ‌تاپ را از برق جدا می‌کنم تا علائم حیاتی‌اش از دست برود، زیر تخته دفنش می‌کنم و خدا را چه دیدی، شاید ادامه‌ی خوابم شاهکار تازه‌ای باشد. ■



| Greta Bartolini

انگار زمان در دست است که کلاً بزنی به جاده‌ی ناکجاآباد و خیره به سقف غرق شوی در همان‌هایی که برای هر کسی مثل اثرانگشتش منحصر به فرد است.



چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم. به گمان من تاریکی‌ست که آدم را فرو می‌برد به قعرِ هرچیزی که خواسته یا ناخواسته از آن فراری‌ست. چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم که چرا باید نوشت، چرا باید اندیشید و چرا باید حرف زد، چرا باید از چیزهایی حرف زد که ممکن است بعداً پشیمانت کنند، که چرا گفته‌ای از نوای درونت و از هرچه که می‌ترسیدی و گمان می‌پردی که اگر از درون به بیرون تراوش کنند از میزان اندوه و دردشان کاسته می‌شود.



به پنجره‌ی کوچک اتاق نگاه می‌کنم که باد، پرده‌اش را آهسته نوازش می‌کند. به آفتاب که کم‌کم چشم‌بندش را روی صورتش می‌گذارد و برای خواب مهیا می‌شود. به ساعت نگاه می‌کنم و به گمانم هنوز شب نشده. داسِ ماه را هم می‌بینم و مقارنه‌ی زهره و مشتری را با آن، اما هنوز شب نشده. **گاهی در صحبت با دوستانم می‌گویم فلان ماجرا را «شب‌تر» برای تعریف می‌کنم و آن‌ها اگر دفعات اولی باشد که با من صحبت می‌کنند احتمالاً با تعجب**

می‌گویند: «شب‌تر؟ بیش‌تر از این؟ الان هم شب است. اصلاً شب‌تر یعنی کی؟»



می‌توان از جواب‌های متفاوتی برای این پرسش استفاده کرد؛ مثلاً این‌که «شب از جایی شروع می‌شه که تو چشمتو می‌بندی» یا کمی جدی‌تر «ز شب، هراس مدار این هنوز آغاز است». به هر روی کم‌کم که به شب واقعی نزدیک شویم و آن‌ها هنوز خوابیده باشند و اینترنت یاری کند متوجه خواهند شد که شب واقعی عمیق‌تر از آن است که می‌پنداشته‌اند. و اصلاً این شبی که می‌گویند، شب نیست! (اشاره‌های کوچک به اشعار، کاملاً تعمدی‌ست). آدم‌هایی که زیست شبانه دارند و انگار از تاریکی بیش‌تر انرژی می‌گیرند تا روشنایی، هریک به نحوی زندگی را به جریان می‌اندازند؛ گویی با باری بر دوش این زحمت را تقبل می‌کنند و در مقابله با خواب راحت و کم‌دردسر و طبیعی در شب، که مانند جاده‌ی اتوبان ۸ بانده مطمئن و سریع است، گذر از جاده‌ای مال‌روا برمی‌گزینند که هر لغزشی در مسیر، مستوجب عواقبی‌ست و اگرچه که هم شب تاریک است و هم بیم موج هست و هم گردابی چنین هایل، اما کجا دانند حال ما سبک‌باران ساحل‌ها؟

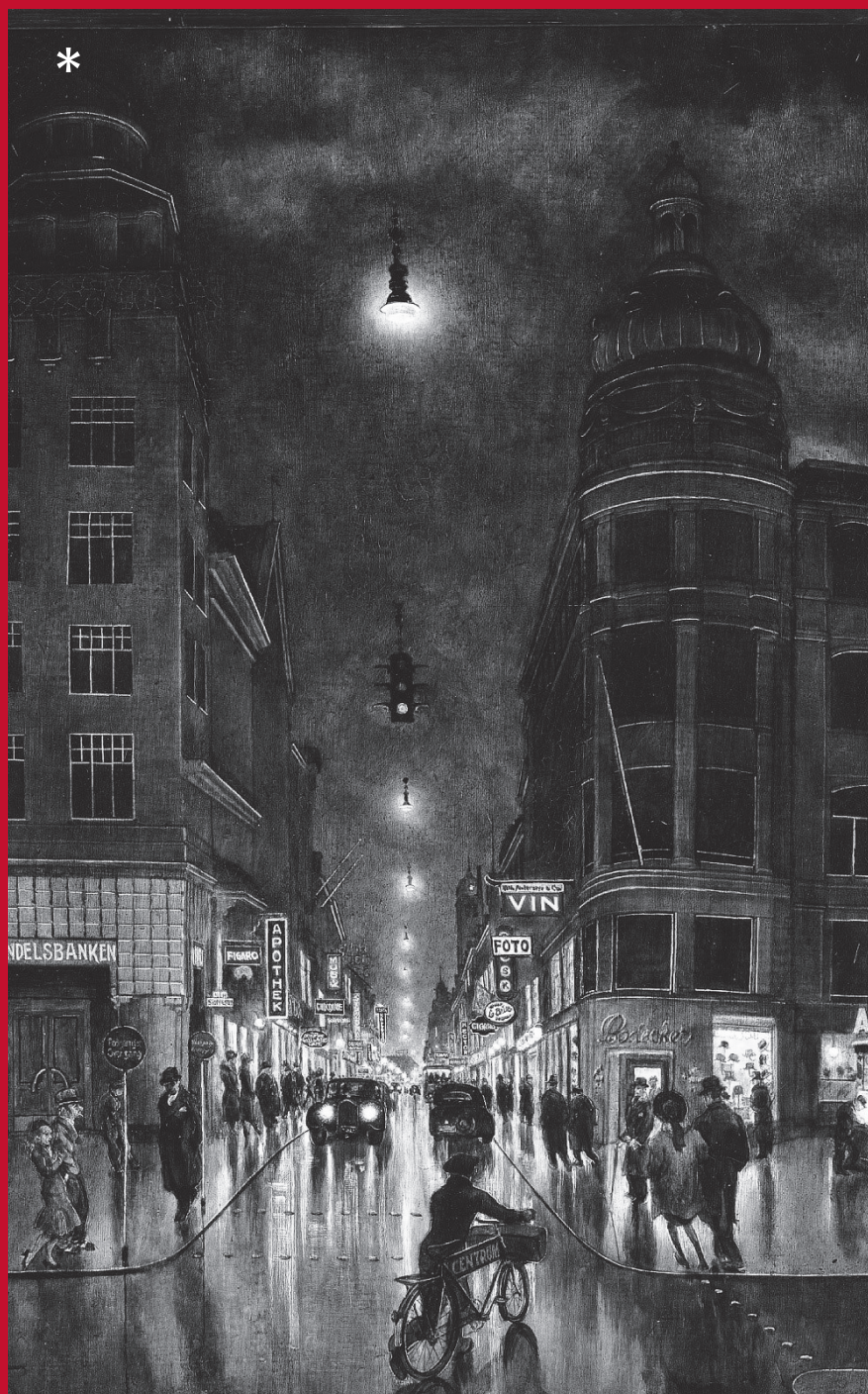


آن شب‌تر واقعی که ذکرش رفت، به گمان من، برکندن حجاب‌ها و نقاب‌هاست از چهره؛ بعد از حدود ۱۵،۱۶ ساعت که نقاب انسان مدرن و امیدوار و بااراده و شاد را به خود گرفته‌ای، می‌توانی زمانی‌که هیچ‌کس بیدار نیست، هشیار نیست یا اصلاً این تظاهر دیگر برای خودت مهم نیست، نقابت را آهسته برداری و برای خودت خسته و غمگین و ناامید و اندکی دیوانه باشی. انگار زمان در دست است و هیچ چیز بر چیز دیگری ارجح نیست و اصلاً تو مرکز ثقل جهانی و کنترل اصلی را به دست تو داده‌اند که کتاب بخوانی، فیلم ببینی، پادکست یا موسیقی گوش بدهی یا شاید کلاً بزنی به جاده‌ی ناکجاآباد و خیره به سقف غرق شوی و غرق شوی در همان‌هایی که خودت می‌دانی. همان‌هایی که برای هر کسی مثل اثر انگشتش منحصر به فرد است. همانی که مولوی در جست‌وجویش است و می‌گوید: «گفت آن‌که یافت می‌نشود، آنم آرزوست».

شب آینه است. در تاریکی هر کجا را نگاه کنی تنها خودت را می بینی و دلت را. انگار سکوت شب، صیقل اصلی را به این آینه‌ی درون‌نمای کشیده و تو، ناگزیری که ببینی و بشنوی از ندای درونت که کل روز نادیده‌اش گرفته بودی. برخلاف خیلی‌ها که معتقدند شب‌ها تازه دردهای جسمی بیدار می‌شوند و انگار بیش‌تر احساس می‌شوند، به‌عنوان کسی که در جرگه‌ی بی‌پناهان مبتلا به میگرن و سردردهای مزمن است، معتقدم شب مرهم این درد تلخ و مختل‌کننده و مزخرف است. تاریکی و سکوت و تنهایی و آرامش که صفات جدایی‌ناپذیر شب‌های این جهان‌اند -البته اغلب و نه همیشه- ضمادی هستند بر این زجر و آسایشی برای کسب تجربه‌ی کوتاهی از زندگی بدون مزاحم همیشگی.

حالا، لحظه‌به‌لحظه، رنگ آسمان به روشنی نزدیک می‌شود. در دریای پهناور زیست آرام شبانه‌ام، به منجمانی فکر می‌کنم که پس از اندکی خواب در کویر، حالا مهبیای دیدن طلوع صبح صادق‌اند. در طبیعت به زعم من، خنکای اول صبح و بارقه‌های نور، بهترین زنگ هشدار آغاز روز است که درهیچ موبایلی قابل اجرا نیست. باید حس کرد. باید حس کرد؛ زیست شب را، روز را، هنوز را. ■

*





| A Lingering Moment of Uncertainty, Jeremy Miranda

از دره پرت شدم بالا... یا همان چرا به زندگی اعتماد کرده‌ام؟

مرتضی عنابستانی | دانشجوی دکتری ادبیات فارسی



زندگی نکردن و تئوریزه کردن آن از طریق نوشتگی، زندگی‌ام بود. و این جز با زیستِ شبانه محقق نمی‌شد. وقتی که آدم‌ها گورشان را گم می‌کردند.



«شب‌های زیادی را به صبح رسانده‌ام و به جرئت می‌گویم، هیچ‌وقت خورشیدی طلوع نکرد... روشنایی، اضافه‌ی تاریکی بود، کفِ نوشابه‌ی سیاه بود که از لیوان سرریز می‌کرد... با این حال، غالباً مطمئن‌اند که آفتاب در آسمان می‌درخشد، بی‌آن‌که شبی را به صبح رسانده باشند».



بله، جوان‌تر که بودم، با خورشید سر لُج داشتم. در نظرم، لکه‌ی زردی بود که صورتم را گرم می‌کرد و شُره می‌شد از شقیقه‌هام. تصورش می‌کردم که دست به‌کمر، ایستاده در وسط کهکشان، بر زمین می‌بارد. و با خوش‌حالی به سیاره‌های دیگر می‌گوید «هی زهره، اینو ببین! هرچی من زردش می‌کنم، این سبز می‌شه.» کافی بود دستم را کمی بالاتر ببرم، تا اندام پر جوشش را لمس کنم. چندان غول‌پیکر نورانی‌ای بود که همیشه‌ی خدا می‌تابید. جای شکرش باقی بود که گه‌گاه زمین پشتش را به او می‌کرد و خسته از جنگیدن، غمگین و نومید و تاریک، به اتاقکم می‌آمد. بعد هُرم نفس زمین، ما را به پشت‌بام می‌برد. طاق‌باز دراز می‌کشیدیم و به ستاره‌ها خیره می‌شدیم. یک‌ریز دم گوشم حرف می‌زد. هر شب در فکر فرار بود. **قرن‌ها چرخیدن و روییدن و پوسیدن، کلافه‌اش کرده بود. اگر به خودش بود، هرچه به تنش چسبیده بود را می‌گند و پرت می‌کرد به همان کهکشان راه شیری‌ای که از آن آمده است.** اگر می‌توانست، با دو انگشت، حیات را چون چرکی، از پوستش خالی می‌کرد. اما چیزی در درونش همه‌چیز را همان‌طور که

هست، نگه می‌داشت؛ چیزی قوی که از درون به او حمله‌ور می‌شد و طغیان‌ش را می‌خواست؛ جاذبه‌ای که هیچ‌وقت نمی‌فهمیدش.



به او می‌گفتم، بی‌خود ادای گُره‌های مظلوم را درنیاور! تو به رنج خو گرفته‌ای! از آن لذت می‌بری! از این‌که بخار شوی و دوباره بباری، از این‌که بسوزی و دوباره سبز شوی...، بیهوده، سبز شوی... بزن زیر میز خلقت و بازی را به هم بریز. یک‌بار برای همیشه از مدار خارج شو و گورت را در سیاه‌چاله‌ای گم کن. هی دُور خودت می‌چرخ و همین‌که برفِ فراموشی ببارد...، عطشت می‌خوابد و دلت را سپید می‌کنی که «بودن، به از نبودشدن، خاصه در بهار...»! تو بازنده به کهکشان آمده‌ای، اما بازنده در کهکشان، نمان... هرچه می‌گفتم را قبول داشت و از ناتوانی‌اش شرم‌منده بود. شبی گفت دوست دارد از مدار که خارج شد، مثل آن ستاره باشد. همین که انگشتش را سمتش گرفت، ستاره، چاقو شد و انگشتش را بُرید. آن شب چیزی نگفت، اما فردا معلوم شد که کیلومترها دورتر، خون از آتش‌فشانی خاموش فوران کرده. بله، جوان‌تر که بودم، شب‌هایم این‌گونه می‌گذشت!



قصدم از این حرف‌ها آن بود تا نشان‌تان دهم، آن زمان، نه تنها نیمه‌ی خالی لیوان را نمی‌دیدم که ته لیوان را نیز انگشت می‌کشیدم. مدام به بیهودگی و رنج فکر می‌کردم، به این‌که همه‌ی ما گیر افتاده‌ایم... مدام سوال می‌پرسیدم و تقریباً هیچ پاسخی قانع‌کننده‌ای نمی‌یافتم. توصیفِ قانع‌کننده از «بودن»، همان بود که شوپنهاور می‌گفت «زندگی چیزی‌ست که بهتر بود وجود نمی‌داشت» - الان هم توصیفی دقیق‌تر از این جمله، ندارم. پس باید روی مکانیزم «تخریب خودکار خلقت» متمرکز می‌شدم. چه چیزهایی مکانیزم را فعال می‌کرد؟ نقشه‌ی راه و فازهای اجرایی مختلف چه بود؟ چگونه می‌شد دیگران را مجاب کرد که گیر افتاده‌اند و برای تحقق آرمان بزرگ، یک دست صدا ندارند؟ و... در همین راستا، از خودم شروع کردم. وجودداشتن به غذا متکی بود. کم و کم ترش کردم. پوست بر استخوان افتاد. جنبشی را نیز راه انداختم، جنبش دعا (دنیای عاری از انسان). زندگی نکردن و تئوریزه کردن آن از طریق نوشتگی، زندگی‌ام بود. و این جز با زیستِ شبانه محقق نمی‌شد. وقتی که آدم‌ها گورشان را گم می‌کردند. دهان پرچانه و دست‌وپاهای دراز و گردن‌های شل و نگاه‌های مصمم مضحکشان را با خود به

رخت خواب می بردند و خدا را شکر غالباً پتورا کامل بالا می کشیدند. آن وقت بهتر می توانستم تصور کنم که مثل آن ها نیستم و آرام بگیرم. زمزمه می کردم «چشم نداشتند و نگاه می کردند، لب نداشتند و حرف می زدند، تقریباً تمام آن ها، یک هیچ حاصل خیز بودند و در سینه ها شان هوا می رویید... روزها در انبوه شان گم می شدم و شب ها، تنهایی پیدایم می کرد و اگر حافظه ام ضعیف نبود، بارها باید می مردم...».



خب، کافی ست! آرام بگیر، قلم! می دانم، استخوان پوسیده ی این کلمات که بقایای عصر نوشتگی ست، دوباره مشامت را تیز کرده. عنان از کف داده ای و انگشتانم را به دندان می فشاری. خون می خواهی تا ادامه دهی، اما خلاصه کن و بگو، مرتضی که جوان تر بود، با این دست استعاره ها و پنجره ها، به زیستن می نگرست. بله، خلاصه این گونه می نگرستم.



الان که به آن زمان می نگرم - بدان افتخار نمی کنم و از آن، خجالت زده نیستم - هسته ی مرکزی همه ی این فکرها و حس و حال ها را یک بی اعتمادی ریشه دار می یابم. استعاره ی شناختی پایه ی من این بود که «یک خلأ بزرگ را هیچ چیز پر نمی کند، مگر خلأیی بزرگ تر». هیچ راه برون رفتی نبود. دنیا و آدم هایش، چیزهای قابل اعتمادی نبودند و باید برای محافظت از خود، ارتباطم را با آن ها قطع می کردم. زیست شبانه از این جهت، ایدئال بود. علاوه بر شب زنده داری، دیوار هم برای محافظت بیش تر نیاز بود. شاید برای همین، اتاقک دو در سه مترم را با یک دیواری چوبی، دو نیم کردم و دخمه ای امن برای نوشتن ساخته شد. علاوه بر شب و دخمه، نوشتن زیاد هم محافظ خوبی بود. مرا از جهانی غیرقابل اعتماد، به جهانی موازی می برد که در آن احساس اضطراب نمی کردم؛ جهان هنر. این گونه، به حس بی اعتمادی ریشه دارم به زیستن، پاسخی آرامش بخش می دادم: «شبانه، به منطقه ی امن برو و جهان امن را خلق کن». از این حیث، خلاصیت برایم کارویژه ی خودش را داشت: اعتمادسازی. چگونه خلاصیت می توانست دنیا را برایم به مکانی امن تر بدل کند؟ با دست کاری در واقعیت. بنابراین، مواجهه ام با خلاصیت و نوشتن، از لَوْن مواجهه با مهارتی مسحورکننده که ناشی از استعدادی ذاتی یا غور در آثار فاخر است، نبود. بلکه، خلاصیت

و نوشتن، حربه‌ی تکاملی ذهن بود برای ادامه‌ی بقا که اتفاقاً خیلی وقت‌ها ارزش و ضرورتش را نمی‌فهمیدم. آدمی، حیوانی اجتماعی‌ست و بیش از آن‌چه فکرش را می‌کند، تحت تأثیر محیط است. بنابر پژوهشی، آن‌چه انسان را از نئاندرتال‌ها و انسان‌نماها، جدا کرده و باعث شده که این شود، توانایی بالاتریش در توجه به محیط و علی‌الخصوص تقلید است. آن‌طور که گفته می‌شود، جدا از زن، «خودی» که از آن صحبت می‌کنیم، تقریباً مخرج مشترکی از اجتماع و محیطی‌ست که در آن به سر می‌بریم. لذا، بی‌اعتمادی ریشه‌دار به زیستن و متعلقاتش، تولید بی‌اعتمادی به خود است و می‌تواند منجر به «ازخودبیگانگی» شود. گاهی یک ازخودبیگانگی عمیق را فقط مرگ می‌تواند درمان کند. خلاقیت، باعث می‌شد با حفظ بی‌اعتمادی ریشه‌دار به زیستن، با خلق جهان نوشتن و دعوت دیگران به آن، ارتباطم با جهان و به یک معنا خودم، از طریقی دیگر حاصل شود.



جهان نوشتگی با تمام محاسنی که داشت، با دست‌کاری مدام در «هست‌ها»، ارتباطم را با واقعیت کم می‌کرد و با خلق «بایدها»، آرمان‌زده‌ام کرده بود. کم‌کم هیچ‌چیز غیرآرمانی‌ای به چشم نمی‌آمد و از آن‌جا که روز محل ازدحام واقعیات روزمره بود، هیچ‌چیز جز شب، مرا و آرمان‌هایم را زنده نگه نمی‌داشت. **در یک چرخه افتاده بودم: «روز و جهان غیرقابل اعتماد» - «شب‌زنده‌داری» - «خلوت در دخمه» - «نوشتگی» - «دست‌کاری در مفاد جهان غیرقابل اعتماد» و دوباره روز از نو، بی‌اعتمادی از نو.** مصیبت آن بود که جهان آرمانی ساخته‌شده روزبه‌روز بر گستره و زیبایی و جذابیتش افزوده می‌شد. جهانی خیالی که به جای آن‌که بر «مسائل» توجه کند، به «تغییر صورت مسئله» متمرکز بود - منکر فایده‌ی دیگرگونه‌دیدن مسئله‌ها نیستم. اگر دوباره استعاره‌ی پایه‌ام را مرور کنیم، می‌بینید انتظاری هم جز این نمی‌رفته است: «یک خلأ بزرگ را هیچ‌چیز پر نمی‌کند، مگر خلأی بزرگ‌تر». بی‌اعتمادی به جهان، قابل جبران نیست، بلکه صرفاً می‌تواند در یک بی‌اعتمادی شاخ‌وبرگ‌دارتر و بزرگ‌تر گم شود. این شاخ‌وبرگ بیش‌تر را نوشتن فراهم می‌کرد. نوشتگی، ارتباطم با دنیا و خودم را تا حدودی ترمیم کرده بود، اما منجر به مرض «انحصار روایت» شده بود. انحصار روایت آدمی را متعصب می‌کند و باعث می‌شود با چشم‌های نیمه‌باز و دلی مطمئن، حکم همه‌چیز را پیش‌پیش صادر کند. لذا به

خودم که آمدم، در وسط دره‌ای عمیق بودم.



اما در یکی از همان روزها بود که «از دره، پرت شدم بالا و کسی در گوشم گفت: سرت له شده مرتضی، مغزت ریخته بیرون، دستت رو بده به من، پاشو!، بیا با هم زندگی کنیم». درواقع برای من، «پرت شدن از دره به بالا» یعنی به‌طور معجزه‌آسایی توانستم عمیقاً نفری دیگر را فهم کنم و از طریق او، فهم شوم. فهم عمیق دیگری، یعنی «در تو نگرستم، در تو فهمیدم، در تو زیستم». این مفاهیمی راستین «انحصار روایت» را متزلزل کرد. این کار اصلاً ساده نبود و سال‌ها زمان برد. ولی توانستم عمیقاً و صادقانه با دیگری به گفت‌وگو بنشینم و بالاخره «ارتباط عمیق با دیگری»، به چرخه اضافه شد. «روز و ارتباط عمیق با دیگری در جهانی غیرقابل اعتماد» - «شب‌زنده‌داری» - «خلوت در دخمه» - «نوشتگی» - «گفتن از دیگری و دست‌کاری در مفاد جهان غیرقابل اعتماد». کم‌کم فهم عمیق دیگری منجر به اعتمادی عمیق به او شد. من توانسته بودم به جزوی از این جهان غیرقابل اعتماد، اعتماد کنم. این تناقض را دریافتم و کم‌کم اعتماد به دیگری، اعتمادی نسبی به جهان را باعث شد. دیگر سر جنگ یا اثبات حقانیت نداشتم. کم‌کم جهان آرمانی نوشتگی را با واقعیت‌های خوشایند عینی کوچک عوض کردم. دیگر خورشید و تشعشعات مزخرفش برایم مهم نبود، مهم آن بود که عاطفه دوست داشت و دارد، لامپ وسط پذیرایی‌اش همیشه زرد باشد. به حیات‌بخشی این خورشید پلاستیکی کوچک که گه‌گاه می‌سوزد، ایمان دارم. ■

اراده‌ی بی‌خوابی یا بی‌خوابی ارادی؟

بردیا محبی صمیمی | کارشناسی علوم سیاسی ۱۴۰۰



ساعت چهار صبح روزی زمستانی در آخر بهمن‌ماه یخ‌زده، به سلولی از مغزم خطور نمی‌کند که چرا بایستی در این ساعت از روز تازه، ذهن خود را درگیر علت‌العلل بیدارخوابی‌کشیدن‌هایم کنم. نه این‌که از پرداختن به این کار یا موضوع ناخرسند باشم؛ نه! این چنین نیست. بلکه بدعت موضوع در سیر تکاملی و تجربی این قضیه برایم جالب است.

سال‌هاست که شب‌ها را بیدار سپری می‌کنم، اما حالا و در این ساعت از روز جرقه‌اش در ذهنم می‌زند که بیایم و دست به قلم، از چرایی و چونی خوابیدن بنویسم. مگر بی‌خوابی چه اهمیتی به‌طور کلی در زندگی ما دارد که بیاییم از دریچه‌ای غیرعلمی به آن نگاه کنیم، یا حتی زحمت طومارنویسی‌های پرمطراق درمورد بی‌خوابی را به خودمان بدهیم؟



برخلاف آن دسته از لیبرال‌هایی که در رفاه و آسایش نسبتاً مطلوب به سر می‌برند و روتین دارند و ساعت خوابشان پیش از نیمه‌شب است و به این سوال برطبق سیل جاری عقاید خودشان با نوعی رخوت و بی‌تفاوتی پاسخ خواهند گفت و درنهایت هم نسخه می‌پیچند که خوابیدن خوب نیست و موفقیت از آن کسانی‌ست که روزانه هشت ساعت خواب کافی دارند، من به شما می‌گویم که آنان اراده‌ی بر هم زدن روتین و برنامه‌ی روزمره‌شان را ندارند و قطعاً هم از محتوای این متن زده می‌شوند؛ چراکه خوش ندارند ببینند فردی یا افرادی با عمل به عکس آن چه که آن‌ها می‌کنند، موفق‌تر، یا هشیارترند.

یک اجتماع است. خوابیدن، ماحصل اجتناب‌ناپذیر پشت پا زدن به عرف‌ها و هنجارهای تعریف‌شده در



نمی‌دانم که چرا مثل دیگران در خواب راحت به سر نمی‌برم.



بیداری و خوابیدن فضیلت نیست که به آنش و آن خودم تفاخر کنم و نیز مانند دیگرانی از دیگران، بیرقی از عادات ناپسند خودم برافرازم و با دبدبه همه‌جا نشانم دهم. سودای تبدیل بیداری و خوابیدن به نوعی فضیلت رادمردی و بزرگانگی را هم در سر نمی‌پرورانم که بگویم بیداری خوب یا مفید است؛ نه! خوابیدن چه به صورت غایت اراده در پیش از عمل و چه به صورت برون‌داد اراده‌ی ممتد پس از عمل، ماحصل اجتناب‌ناپذیر پشت پا زدن به عرف‌ها و هنجارهای تعریف‌شده در یک اجتماع است. جنگ‌طلبی جسورانه و ارادی علیه علوم تجربی و روان‌شناختی ما را مجاب به پذیرش این قضیه می‌کند که بی‌خوابی اراده‌شده یا اراده‌کردن برای کش‌دادن خوابیدن، امری نامتعارف با عرف‌ها و هنجارهای روان‌شناختی‌ست و تماماً انعکاس خواسته‌های درونی و امیال شخصی فرد بیدار است. چه بسا که واقعاً فردی با آن نیروی تیره‌گون و وادارنده به بیداری در صلح باشد یا تماماً خواسته‌های آن را با رضایت به مرحله اجرا گذارد.



دست برقضا، بی‌خوابی یک کنش تازه مطرح‌شده نیست و در طول تاریخ با طریقه‌ی زندگی ما متحول شده

اما از طرفی روی صحبت من با آن قشر از افرادی‌ست که بیدارند، یا به هر دلیلی قصد ندارند که مقداری به چشمان‌شان استراحت دهند، یا گمان می‌برند که پایان این شب سیاه اندوده به درد و عذاب خودخواسته، رستگاری و تماشای سپیده زدن آفتاب است و چنین و چنان. من، بی‌آن‌که قصد قضاوتی ناروا داشته باشم، به این چنین تعبیر عرفانی و فلسفی که ذاتاً متعلق به طبقه‌ی بورژوا کمپرادوری یا روشن‌فکران متمدن است که اتفاقاً از روی شکم‌سیری اذعان می‌شود هم باور ندارم. باور من به خوابیدن و علت آن به گونه‌ای ساده و بی‌تکلف است که به خودم جرئت می‌دهم تا بگویم هدف من رهایی از قید و بند تصاویر رایج از خوابیدن است. **موسم شب و به لحظه برهم گذاردن پلک‌ها، نوعی نیروی ازلی برخاسته از یک درون آشفته و پراز تشویش وادار به گشودن چشم‌هایت می‌کند و به تو نهیب می‌زند که وقت خوابیدن نیست.** چرا وقت خوابیدن نیست؟ یا پس وقت چه چیزی‌ست؟ کافی‌ست این سوالات را از آن نیروی ابراهیمی و تاریک وجودی بررسی و آن نیرو تو را به ژرفای سرگیجه و آشفتگی متأثر از ندانستن تبعید می‌کند. مثل کنون من که در حال نوشتن از چرایی نوشتن و تشریح علت بیداری‌ام در این ساعت از روز هستم و عمیقاً

است و این به این معناست که هرچه به انسان از دید مدرنیته‌ی عجیب و غریبِ این روزها نگاه می‌کنیم، از انقلاب کبیر فرانسه به این سمت که بنیادهای زیست آدمی را زیر و زبر کرد، انسان مدرن آن‌چنان در گیر و دار بازتعریف مفاهیم بدیع تصویر شد که عملاً زمانی برای آسایش و به تعبیر من، خوابیدن نداشت و این را نه برای توجیه مضرات بی‌خوابی می‌گویم؛ بلکه واقعیتی در نوع خود است که بیش‌تر آثار جاودانه در طول تاریخ، محصول خوابیدن‌های طولانی‌مدت‌اند!



آیا بتهوون پیش از به‌اتمام‌رساندن سمفونی پنجم‌اش سر بر بالین آسودگی گذاشت؟ روسو چه‌طور؟ آیا او نیز پیش از در انداختن طرح قرارداد اجتماعی بین مردم زمانه‌اش، که از ستم و جور لویی شانزدهم خواب راحتی نداشتند، به خواب رفت؟

پیچیدن عطر قرارداد اجتماعی غرب وادارم می‌کند که سری به حال‌وروز مستشرقین نیز بزنم؛ طالبوف خودمان چی؟ آیا پیش از شرح و تفصیل اعجاب‌آور «یک کلمه»‌اش، که قانون باشد، و داد دل رعیت بی‌آب‌ونان را از خودکامگی شاهان مستبد بستاند و تب‌وتاب مشروطه را به قلوب مردم بی‌اندازد؛ خوابید؟ مسلم است که نه! آنان مجدانه و جسورانه برای تغییر وضع و اثرگذاری در تاریخ به نبرد دستورالعمل‌های از نظر خودشان از دهن افتاده و کلیشه‌وار تجربی شتافتند و خوابیدند تا به این پیرمرد سالخورده‌ی تاریخ نشان دهند که تنها وقتی بمیرند فرصت کافی برای خفتن دارند.





| Dina Litovsky

اکنون ساعت پنج‌ونیم صبح است و من سپیده را می‌بینم، نه سمفونی‌ای را به اتمام رسانده‌ام و نه مناسبات میان مردم را از طریق قواعد خاصی چارچوب‌مندتر کرده‌ام. من نیز مثل دیگرانی که خواب آن‌ها را نمی‌برد، به این درد دچار هستم و از حضور حضرات خواننده بابت قلم‌فرسایی‌های خودم در رابطه با این قضیه باکی ندارم، چراکه باور دارم در نهایت یکی از ما بیداران سمفونی زندگی‌اش را به نحو احسن به پایان می‌رساند و با خیال جمع شب‌پیشانی‌های ما را بخوابد و سحر کند. ■



شب و شجاعتی بیش‌تر

شاهد بنی‌اسدی | کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل ۱۴۰۰



شب، آدم شجاع می‌خواهد که با خودش مواجه شود و حرف
بزند و خیال کند و بنویسد و بخواند و بماند.



شب، تاریکی و تنهایی. انگار همه‌ی روزها می‌آیند تا به شب برسند. روزها
آدم‌ها سرگرم‌اند؛ به کاری و کلاسی و یاری و رفیقی. آدم‌ها می‌آیند و می‌روند.
همه می‌آیند و می‌روند و تو به شب می‌رسی. تو به شب می‌رسی و به
خودت. به خویش و تشویش و فکر و خیال و رویا.
شب به شجاعت بیش‌تری نیاز دارد. آدم روز یکی ست و آدم شب دیگری.



روبه‌رو شدن با خویش، کنار زدن شهرت و شمایل روز، آینه‌ای شفاف. آدم‌ها
وقت تاریکی، وقت تنهایی شبانه، به چه می‌اندیشند؟ درد؟ دغدغه؟
کار؟ رویا؟ عشق؟ یا صدای موسیقی را بلند و بلندتر می‌کنند تا صدای
تنهایی‌شان را نشنوند؟ یا آن‌قدر در فضای مصنوعی تصاویر و پیام‌ها می‌گردند

تا چشم‌شان به جریان خواب بپیوند و اضطراب تنهایی را نچسند؟ که باز فردا شود و نقش تازه‌ای به صورت بکشند و به راه ناآگاه‌شان ادامه دهند؟ آدم‌ها وقتی که تنها می‌شوند، یا رها می‌شوند، یا جدا. یا رها در خویش و به جست‌وجوی افکار و یا جدا از خویش و به تکاپوی فرار. و اکثر آدم‌ها را در فرار می‌بینم. و خودم را نیز بی‌قرار.



شب، تاریکی و تنهایی. تلاش آدمی برای فرار از اضطراب و رسیدن به خواب. اما نه. به خواب هم می‌رسی و به آفتاب نه. روشنی جای دیگری ست. قصه این است که خواب هم در هیاهوی اضطراب، ناآرام است و بی‌رحم. آشفته می‌کند و ناگفته‌ها و ناشنیده‌ها را به دیده می‌آورد تا بی‌تابی و بی‌قراری پنهان را به رخ روان رنجور بکشد. آن وقت صبح، خستگی‌ات در بیدار شدن از خواب را در تمام تن احساس می‌کنی و با هر لباسی که به تن کنی، درون تو آشفته است. خانه‌ای که زیاله گرفته و زیاله‌ها را به زیر تخت هل می‌دهی که نبینی‌شان. تحمل بوی زیاله را چه؟ با خودت و خانه‌ات چه می‌کنی؟ شب، تاریکی و تنهایی. آدمی هرچه که با شب و تنهایی‌اش خوکند، بیش‌تر توان جست‌وجوی خویشتن و فکر کردن به دنیای درونش را دارد. کمی نه، بسیار ترسناک است و اما به همان اندازه، لازم. شب، آدم شجاع می‌خواهد که با خودش مواجه شود و حرف بزند و خیال کند و بنویسد و بخواند و بماند. فرار نکند. شب و تنهایی، سکوت و سکون. آدم‌ها به اکثریت از سکوت، گریزان‌اند. برای همین تلویزیون را روشن می‌کنند، برای همین به کسی زنگ می‌زنند و برای همین صدای آهنگ را زیاد می‌کنند. این که شب را کسل‌بینی و بی‌هیچ، یا دل‌بدهی و سکوتش را به صدای خویش بنشین، مسیری ست که خودت مشخص می‌کنی. تویی که معنا می‌دهی و معنا می‌کنی.



در رمان وداع با اسلحه، وقتی کاترین به فردریک گفت: «بیا جنگ را کنار بگذاریم»، فردریک پاسخ داد: «جنگ همه‌جا را گرفته است. دیگر جایی نمانده که بخواهیم از آن فرار کنیم.» شب همه‌جا را فرا می‌گیرد، برای من شب نمادی از تنهایی و گفت‌وگو با خویشتن و اضطراب‌های روان و تن است و دیر یا زود، چه به فرار و چه به قرار، شب و تنهایی همه‌جا را فرا می‌گیرد. آن چنان که دیگر جایی نمانده باشد که بخواهیم از آن فرار کنیم. ما جایی و زمانی، با خودمان مواجه می‌شویم و آن‌جا، آن لحظه، شب است. ■

گذری به شب، سکوت، کویر



نیلوفر قاتانی | دانش‌آموخته کارشناسی فقه و مبانی حقوق اسلامی



تجربه‌ی شب، در تمام معناى خودش رخ می‌دهد و این سفر به انتهای شب، شاید با چیزی جز موسیقی ممکن نیست.



در هجده‌سالگی اولین مسافرتم بدون خانواده را تجربه کردم. یک اردوی دانشجویی به مقصد کویر مصر در ۸۰۰ کیلومتری مشهد. تجربه‌ی آن مسافرت و جزئیات پیرامونش به طرز عجیبی در ذهنم مانده است. تجربیاتی که زندگی به‌عنوان یک دختر نوجوان در شهری شلوغ از من سلب شده بود.

بی‌شک پررنگ‌ترین خاطراتم به شب‌های کویر برمی‌گردد. خاطره‌ی آن سکوت عظیم در دل تاریکی، طوری که احساس می‌کنی صدای آمیخته شدن ذرات هوا را می‌توانی بشنوی. در این سیاهی، سقف آسمان مثل پارچه‌ی اشرافی کوبلن دوزی شده‌ای پر از ستاره است که تعدادشان احتمالاً بیش‌تر از تمام آن ستاره‌هایی‌ست که در طول زندگی شهری هر شب دیده‌ای. با این توضیحات، به تصویر کشیدن این تجربه با نقاشی،

یا حتی نوشتن به نظر ممکن می‌رسد اما من، برای بازیابی آن تجربه در حافظه‌ام از موسیقی کمک می‌گیرم. احتمالاً عجیب به نظر می‌آید که سکوت، تاریکی و خالی بودن فضا از هر شیء مادی را بشود با موسیقی توصیف کرد اما دو نفر هستند که این کار را - بهتر است بگویم شاهکار را - انجام داده‌اند: محمدرضا شجریان و کیهان کلهر در آلبوم «شب، سکوت، کویر».



در این جا قصد ندارم معرفی از مختصات موسیقایی این آلبوم ارائه دهم که البته سر رشته‌ای در این کار ندارم. هر آن چه نگاشته‌ام تجربیات شخصی‌ام از مواجهه با چند قطعه از «شب، سکوت، کویر» به عنوان شنونده‌ای عامی بوده است. آلبوم با قطعه‌ی «سکوتِ شب» آغاز می‌شود. یک پیش‌درآمد لطیف با صدای برپت که در لحظات نخستین شبیه قدم‌زدن کسی در تاریکی شب است. گویی حریم مقدسی از سکوت بر تنِ شب دوخته شده و صدای ساز قرار نیست در ساحت این حریم دست برد؛ بلکه اتفاقاً می‌خواهد نشان و نمادی از آن باشد. در پایان قطعه نیز، این جست‌وجوی آرام در تاریکی به انتها می‌رسد و شب و سکوت، تنها چیزیست که بر جای می‌ماند.

قطعه‌ی دوم «کویر»، ادامه‌ی این سرگشتگی در شب تیره‌ایست که هیچ روشنی و آبادی در آن به چشم نمی‌خورد و صدای پرسوز کمانچه‌ی کلهر نیز در تلاش است تا بی‌پناهی و خانه‌بردوشی ساکن کویر را القا کند. انگار عشق و علاقه‌ی قابل انفجاری در سازها مهار و رام شده و بغضی را خلق می‌کند که در انتها آزاد می‌شود.



قطعه‌ی «بارون»، روایت این بغض آزادشده است. شعر علی معلم و محمدرضا شجریان، گلایه‌های عاشقیست که در نهایت شب ایستاده است و در ارتباطی مستقیم با پدیده‌های طبیعی اطراف قرار دارد. شجریان می‌خواند «ماهو دادن به شب‌های تار» و پی می‌بریم عمیق‌ترین و نهان‌ترین گلایه‌ی این عاشق از شب است.

حضور سایه‌ای از مفهوم شب در این قطعات برای من وجدآور است. بارها و بارها موقع قدم زدن در خیابان‌های پر از هیاهو و رنگ و نور این شهر که شباهتی به کویر ندارد، شنیدم‌شان و هربار به همان لحظه‌ای پرت شده‌ام که در مرکزیت کویر و عمق سکوت با آن رودرو شدم. در جایی چنان تاریک که تمام ماهیت‌تورا درون خودش می‌بلعد و چنان غلیظ است که تو نمی‌توانی چیزی به آن اضافه کنی؛ تجربه‌ی شب، در تمام معنای خودش رخ می‌دهد. این سفر به انتهای شب، شاید با چیزی جز موسیقی ممکن نیست. ■



دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیریاب از موضوع اصلی برای مخاطب.







درباره‌ی دنیای قبل از روشنائی

علی جلیلیان

۴۷

کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۸



سفر در رویاهای روشن

مهدی عارفیان

۵۲

کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹





درباره‌ی دنیای قبل از روشنائی

علی جلیلیان | کارشناسی زبان و ادبیات ۹۸



ساعت ۴:۱۸ صبح است و من بیدارم. اغلب به زودبیدارشدن‌های این مدلی به چشم یک اختلال و نقص فنی در ضرب‌آهنگ طبیعی بدن، یا نشانه‌ای از افسردگی و اضطراب نگاه می‌کنند. بله؛ وقتی که ساعت ۴:۱۸ دقیقه بامداد از خواب بیدار می‌شوم ذهن مشوشی دارم و باوجود این که انسان بانشاطی هستم، اگر در تاریکی دراز بکشم افکارم به سمت جاده‌خاکی نگرانی منحرف می‌شود. به این نتیجه رسیده‌ام که بلند شدن، از خوابیدن در تاریکی و تلوتلو خوردن در پرتگاه جنون شبانه بهتر است. اگر در این ساعات اولیه صبح بنویسم، افکار سیاه شفاف و رنگارنگ می‌شوند، خودشان را در کالبد کلمات و جملات در می‌آورند و یکی‌یکی به هم قلاب می‌شوند؛ درست مثل دسته‌ای از فیل‌ها که پشت هم قطاری حرکت می‌کنند.

مغزم در این ساعت از شب متفاوت کار می‌کند. فقط می‌توانم بنویسم؛ نمی‌توانم ویرایش کنم. فقط می‌توانم اضافه کنم؛ نمی‌توانم چیزی را کم کنم. برای ظریف‌کاری به مغز روزانه‌ام نیاز دارم. چندین ساعت کار می‌کنم و به تخت خواب باز می‌گردم.



تمام انسان‌ها، حیوانات و حشرات داخل بدن خود ساعت‌هایی دارند. دستگاه‌هایی زیستی که تحت کنترل زن‌ها، پروتئین‌ها و آبشارهای مولکولی‌اند. این ساعت‌های درونی به چرخه‌ی توقف‌ناپذیر و

حالا دیگر خیابان‌های نورانی امن‌تر بودند. زمان به خواب رفتن به تأخیر افتاد و از خواب برخاستن شبانه که حالا بایک روز طولانی سازگار نبود، از زندگی حذف شد.

اگرچه متغیرِ روشنایی و تاریکی متصل اند. چرخه‌هایی که حاصل چرخش و شیب سیاره‌مان هستند. آن‌ها سیستم‌های روان‌شناختی، عصبی و رفتاری اولیه را بر طبق چرخه‌ای حدوداً ۲۴ ساعته، یا همان ریتم شبانه‌روزی مان پیش می‌برند. این امر بر حالات روحی، تمایلات، اشتها، الگوی خواب و حس گذر زمان تاثیر می‌گذارند.

مصری‌ها، یونانی‌ها و قوم اینکا بدون هشدار زنگ آیفون و رادیو ساعت دیجیتالی از خواب بیدار می‌شدند. زمان‌دار آن‌ها طبیعت بوده است. تا قبل از این که در قرن ۱۴ میلادی اولین ساعت‌های مکانیکی را بر بالای کلیساها و صومعه‌ها علم کنند، ساعت‌های آفتابی و شنی گذشت زمان را ثبت می‌کردند. تا شروع قرن ۱۸، ساعت‌های مکانیکی روی گردن‌بندها، مچ‌ها، یا یقه‌ها زیاد دیده می‌شدند. به این ترتیب، مردم می‌توانستند قرار ملاقات‌ها و ساعت غذایی و خواب‌شان را تنظیم کنند.



جوامعی که حول صنعتی‌سازی و زمان‌سنجی مبتنی بر ساعت شکل گرفتند با خود فوریت و مفاهیم سر وقت بودن و وقت هدر دادن را به همراه آوردند. زمان‌سنجی مبتنی بر ساعت به طرز فزاینده‌ای با ساعت طبیعی ناسازگار شد، اما روشنایی و تاریکی هم‌چنان ساعت کاری و ساختارهای اجتماعی ما را دیکته می‌کردند.

تا این که در اواخر قرن ۱۹ همه چیز تغییر کرد.

چراغ‌ها روشن شدند.

روشنایی مدرن و الکتریکی در شب و در نتیجه خواب، انقلابی برپا کرد. از نگاه تاریخ‌دان دانشگاه ویرجینیا تک^۲، آرتور راجر اِکِرچ^۱، تا قبل از ادیسون خواب به دو بخش مجزا از هم تقسیم می‌شد و یک برخاستن شبانه که یک تا چندین ساعت به طول می‌انجامید این دو بخش را از هم جدا می‌کرد. این الگو «خواب منقطع» یا تکه‌تکه نام داشت.

الگوهای خواب گذشتگان شاید ما را شگفت‌زده کند - در حالی که ممکن است گمان کنیم که ریتم شبانه‌روزی‌مان صرفاً باید در هنگام طلوع آفتاب بیدارمان کند- بسیاری از حیوانات و حشرات، نه به صورت پیوسته، بلکه در طول مقاطعی چندساعته، یا دو بخش مجزا از هم به خواب می‌روند. اِکِرچ بر این باور است که اگر انسان‌ها هم به طور طبیعی بخوابند، خواب‌شان به شکل قالبی یک‌پارچه نخواهد بود.



استدلال او بر اساس ۱۶ سال تحقیق بر روی صدها سند تاریخی از دوران باستان تا به امروز و شامل یادداشت‌های روزانه، گزارشات دادگاه، کتاب‌های پزشکی و آثار ادبی ست. این عادی بودن نام بردن از خواب منقطع، اگرچ‌ا به این نتیجه سوق داد: این الگوروزگاری رایج بوده است؛ یک چرخه خواب و بیداری روزمره.

تا قبل از روشنایی الکتریکی، شب تداعی‌کننده جرم و ترس بود. مردم در خانه می‌ماندند و زود به خواب می‌رفتند. زمان خواب اول‌شان بسته به فصل یا طبقه‌ی اجتماعی متفاوت بود، اما معمولاً چند ساعت بعد از غروب آفتاب آغاز می‌شد و برای ۳ یا ۴ ساعت به طول می‌انجامید. تا این‌که در اواسط شب مردم به‌طور طبیعی از خواب برمی‌خواستند. کسانی که برای خود محدودیت خاصی قائل نبودند، از بیداری شبانه برای فعالیت‌هایی از قبیل مطالعه، مناجات، نوشتن، رمزگشایی خواب‌های‌شان، گپ زدن، یا معاشقه استفاده می‌کردند. بعد از فعالیت‌های شبانه‌ی مختلف، مردم دوباره احساس خوب‌آلودگی می‌کردند و برای دومین بار به خواب می‌رفتند. این چرخه هم برای ۳ یا ۴ ساعت تا شروع روز بعد به طول می‌انجامید. حتی برای ما هم قابل تصور است که به‌عنوان مثال، در یک شب زمستانی ساعت ۹ شب به خواب برویم، نصف شب از خواب بلند شویم، تا حوالی ۲ بامداد مطالعه کنیم و گپی بزنیم و مجدد تا ساعت ۶ بخوابیم.



اگرچ‌ا این را فهمید که اشاره‌ها به این دو خواب تا اوایل قرن ۲۰ تقریباً ناپدید شدند. الکتریسیته در معرض نور بودن را به‌طور چشم‌گیری افزایش داد و فعالیت‌های روزانه به قلمروی شب نفوذ کردند. **حالا دیگر** خیابان‌های نورانی امن‌تر بودند و معاشرت کردن در خارج از منزل باب شد. زمان به خواب رفتن به تأخیر افتاد و از خواب برخاستن شبانه که حالا با یک روز طولانی سازگار نبود، از زندگی حذف شد. اگرچ‌ا معتقد است ما نه فقط از خواب برخاستن شبانه، که خصیصه‌های منحصربه‌فردش را نیز از دست دادیم.



طبق صحبتی که با هم داشتیم، حداقل بر اساس مدارکی که اگرچ‌ا یافته، از خواب برخاستن شبانه ذاتاً با از خواب برخاستن در طول روز تفاوت دارد.

برای مثال، سومین رئیس جمهور آمریکا، توماس جفرسون^۱، قبل از خواب کتاب‌هایی در باب فلسفه‌ی اخلاقی می‌خواند تا بتواند در زمان بین دو خوابش روی آن‌ها «تعمق» کند. **شاعر انگلیسی قرن هفده، فرانسس کارلس^۲، تاریکی را در کمک به خوداندیشی هم‌رده‌ی سکوت می‌دانست.**

از خواب برخاستن‌های شبانه خود من مهر تاییدی بر این تفاوت میان بیدارشدن‌های شبانه و روزانه می‌زند. مغز من در شب قطع به یقین رویاگونه‌تر است. اگرچ در مقاله «خوابی که از دست داده‌ایم»^۳ (۲۰۰۱) می‌نویسد که بسیاری از انسان‌ها احتمالاً قبل از برخاستن از اولین بخش خواب‌های دوگانه‌شان در رویا غوطه‌ور می‌شدند. «لذا قبل از بازگشت به ناخودآگاه، امکان الهام‌گرفتنی تازه برای‌شان فراهم می‌شد. اگر سروصدا، بیماری، یا هر مشکل دیگری آشفته‌شان نمی‌کرد، احتمالاً خلق آرامی می‌داشتند و تمرکزشان تکمیل می‌شد».



ساعت ۷:۰۴ صبح است. نزدیک به سه‌ساعت است که مشغول نوشتن‌ام و تصمیم دارم برای خواب دوم به تخت خواب برگردم. در ادامه‌ی روز مجدداً کارم را از سر خواهم گرفت. تنها به‌خاطر زندگی‌ای که برای خودم ساخته‌ام (بدون بچه، خوداشتغال) است که می‌توانم خواب منقطع داشته باشم. اما این اجبار هم برایم وجود داشته که عادات خوابم را با ساعات اداری رایج وفق دهم؛ و این دو به ندرت با یک‌دیگر سر سازگاری دارند. این مغایرت میان الگوهای خواب «طبیعی» و ساختارهای اجتماعی سفت‌وسخت‌مان - زمان‌سنجی مبتنی بر ساعت، صنعتی‌سازی، ساعات تحصیلی، ساعات کاری- است که از خواب منقطع به‌جای یک مزیت، یک اختلال ساخته است.



افراد خلاق اغلب راه‌هایی را برای رهایی از ساعات اداری رایج پیدا می‌کنند؛ یا آن‌قدر در نویسندگی، هنر، یا موسیقی موفق هستند که نیازی به شغل روزانه ندارند، یا به‌دنبال شغلی هستند که شرایط را برای یک برنامه‌ی کاری منعطف فراهم می‌کند؛ مانند مستقل کار کردن.



رمان‌نویس آمریکایی، نیکلسون بیکر^۴، کسی‌ست که تصمیم گرفت منقطع خوابیدن را به‌طور ارادی در پیش بگیرد. بیکر از عادات نویسندگی خود کاملاً آگاه است و دوست دارد که برای هر کتاب جدیدش، تشریفات به‌تحریر درآوردن تازه‌ای را امتحان کند. بیکر در مصاحبه با پاریس ریویو^۵ می‌گوید: «این را فهمیدم که آفرینش و پرورش این شعله‌ی زود هنگام کوچک، من را در متمرکز بودن یاری کرد».



به عقیده‌ی روان‌پزشک آمریکایی، توماس وهر^۶، روزمرگی‌های زندگی نوین تنها الگوهای خواب‌مان را دگرگون نکرده‌اند، بلکه این ارتباط کهن بین رویاها و بیداری‌مان را از ما ربوده‌اند. شاید تکنولوژی نوین راه ارتباطی ما را با رویاهای مان گل‌آلود کرده باشد و عاداتی را در ما پرورانده که با الگوهای طبیعی‌مان سنجی نداشتند؛ با این وجود، این توانایی را دارد که ما را دوباره به اصل خویش بازگرداند. **انقلاب صنعتی ما را در معرض سیلی از نور قرار داد، اما انقلاب دیجیتال ممکن است با خواب منقطع بسیار مهربانانه‌تر تا کند.** تکنولوژی، نیروی محرکه ابداع راه‌های تازه برای سازماندهی زمان‌مان است. امروزه کار در منزل، مستقل کار کردن و وقت کاری شناور پدیده‌هایی بسیار رایج هستند که برنامه‌ی کاری منعطف‌تری را به‌همراه می‌آورند. اگر بتوانیم زمانی را به بیدار شدن در شب و تعمق کردن با مغز اشباع‌شده از پرولاکتین^۷ مان اختصاص دهیم، ما نیز می‌توانیم با خلاقیت و قوه‌ی مخیله‌ای که نیاکان مان از آن‌ها برخوردار بودند مجدداً آشتی کنیم. ■

این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست با عنوان :

Broken sleep

که در مجله‌ی دیجیتالی Aeon منتشر شده است. متن کامل این جستار از طریق کیوآر کد درج‌شده قابل مطالعه است.



- 4- Nicholson Baker
- 5- The Paris Review
- 6- Thomas Wehr
- 7- prolactin

سفر در رویاهای روشن

مهدی عارفیان اکارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹



صداهاى بلند و عجیبى مى شنیدم، حس مى کردم مغزم از سرم
بیرون کشیده مى شود ولى با گذر زمان شجاع تر شدم. صبر
مى کردم تا احساسات ترسناک تمام شود و جای خود را به حس
خوبِ جدایی از بدنم بدهد.





اگر اکنون من را می‌دیدید، به نظرتان خواب می‌آدم ولی من شما را می‌بینم. کنترل بر بدنم ندارم و فقط می‌توانم پلک‌هایم را کمی تکان دهم. کاملاً هوشیار هستم، اما نمی‌توانم صدای تان بزنم. انگار که بدنم منجمد شده است.

بدن همه‌ی انسان‌ها هنگام خواب دیدن فلج می‌شود، که به این مرحله از خواب «حرکت سریع چشم» یا REM می‌گویند. این ویژگی از حرکت ما هنگام رویا دیدن جلوگیری می‌کند و نمی‌گذارد به خود و دیگران آسیبی برسانیم. گاهی اوقات، به دلیل خستگی شدید یا اختلال در الگوی خواب، REM تا هنگام بیداری ادامه پیدا می‌کند؛ در نتیجه بدن فلج شده و مرز بین ذهن هوشیار و رویاها کم‌رنگ می‌شود. REM در هنگام بیداری، همان «فلج خواب» نام دارد.

این رویداد می‌تواند بسیار وحشت‌انگیز باشد. در حالی‌که در بدن خود در تله افتاده‌اید، شاید حضوری شیطانی یا فشاری نفس‌گیر روی خود حس کنید. حس‌های مختلف تحت تأثیر توهم قرار می‌گیرند و صداها ترسناک، موجودات فراطبیعی، و نورهای عجیبی خواهید دید. شاید احساس کنید کسی به شما دست می‌زند و می‌کشدتان، یا این‌که پتو از روی تان کشیده می‌شود و توانایی دفاع از خود را ندارید.



فلج خواب از دوران کودکی همراه من بوده است. در بزرگسالی فهمیدم که این تجربه‌ی ترسناک مختص به من نیست. حداقل شش درصد انسان‌ها آن را تجربه می‌کنند و هزاران سال است که از شیطان‌های متجاوز، هیولاها و ارواح برای توضیح آن استفاده می‌شود. هر فرهنگی توضیح مختلفی برای فلج خواب دارد، ولی همه‌ی

آن‌ها از یک نوع و بیولوژی هستند. مردم نیوفاندلند افسانه‌های پیرزنِ کریهی را شنیده‌اند که روی سینه‌ی افرادی که در خواب‌اند می‌نشیند. در فرهنگ عام ژاپنی، «کاناشیباری» سرنوشت نگون‌بختان و نفرین‌شدگانی‌ست که ارواح شیطانی، آن‌ها را در خواب بسته‌اند. در افسانه‌های اسکاندیناوی، «مارا» روحی شیطانی‌ست که سوار افراد در خواب شده و آن‌ها را خفه می‌کند. «مارا» ریشه‌ی معادل انگلیسی کلمه‌ی کابوس (nightmare) است.



از دوران نوجوانی، گوشه‌ی اتاق من پناهگاهِ همیشگی موجودات سایه‌گون، خون‌آشام‌های خندان و تماشاچیان ساکت بوده است. گاهی حس می‌کردم که دستم را گرفته‌اند، سینه‌ام زیر وزن هیولاهای عجیب فشرده شده و بدنم در فضا می‌چرخد و به خود می‌پیچد. اگر رادیو و تلویزیونی در خانه روشن بود، صدای آن‌ها را واضح می‌شنیدم و پس از آزادی از بند خواب حرف‌های‌شان را به یاد داشتم. کاملاً متوجه ورود افراد به اتاقم، صدای زنگ در، صدای سگ و حتی رفتن برق بودم. تلاش‌هایم برای درخواست کمک، چشم باز کردن و حرکت فایده‌ای نداشت.

اما اگر بتوانیم از وحشت فلج خواب عبور کنیم، می‌توان به حالاتی بسیار هیجان‌انگیز، خارق‌العاده و لذت‌بخش دست یافت. رویای روشن (Lucid Dream)، رویایی تحت کنترل فرد، یکی از این حالت‌ها است. در رویاهای روشن، توانایی خلق و تعامل با مناظر بی‌نظیر و موجودات تخیلی برای فرد محیا می‌شود. یکی دیگر از این حالت‌ها، شرایط جدایی از بدن است. در این وضعیت، فرد می‌تواند در فضای اطراف خود معلق شده و حرکت کند و بدن خود را از دور ببیند.



روان‌شناس عصبی-شناختی، کونسا سویلا (Conesa-Sevilla) به من نشان داد افرادی که فلج خواب را تجربه می‌کنند توانایی خاصی در ایجاد رویاهای روشن دارند. آن‌ها می‌توانند از وضعیت فلجی برای ورود به رویاهای کاملاً کنترل‌شده استفاده کنند و البته منطقی هم هست؛ چون فلج خواب و رویاهای روشن هر دو شرایطی تلفیقی اما مستقل هستند. روان‌شناس جیمز چین (James Cheyne) در این مورد می‌گوید: «روایه‌های روشن با ورود بیداری به رویاها و فلج خواب با ورود رویاها به بیداری به وجود می‌آیند». من هم، مانند خیلی از افرادی که فلج خواب را تجربه می‌کنند، گه‌گاهی رویاهای روشن هم می‌دیدم ولی از ماهیت آن‌ها اطلاعی نداشتیم و نمی‌دانستم که توانایی داشتن چنین رویاهایی را دارم.



کونسا سویلا سیستمی به نام «سیگنال فلج خواب» (SPS) را برای ورود به رویاهای روشن طراحی کرده است. در این سیستم فرد از هوشیاری خودش آگاهی دارد و از آن برای تبدیل ترس به لذت استفاده می‌کند. این سیستم از روش‌هایی مانند تمرکز بر قسمت‌های مختلف بدن، تصور چرخیدن، مراقبه، تنفس کنترل شده و آرمیدگی برای مدیریت ترس در شرایط فلجی استفاده می‌کند. من با کمک این سیستم به اختیار خودم از بیداری به رویا وارد می‌شوم و آن قدر آگاه هستم تا شرایط رویا را کنترل کنم. تبدیل فلج خواب به رویای روشن کار ساده‌ای نیست. حفظ آرامش هنگامی که روحی خبیث روی شما نشسته بسیار سخت است. **من حتی دقیقاً متوجه نمی‌شوم که ترس چه هنگامی جای خود را به روشنایی می‌دهد، ولی بعد از این تغییر، با تمام وجود وارد دنیای وسیع و رنگارنگ رویاهایم می‌شوم.** مقصد من معمولاً دنیاهایی است که در گذشته ساخته‌ام. یکی از آن‌ها شهری است با شبکه‌ای پیچیده از خیابان‌ها، خانه‌های پر نقش و نگار، سیستمی زیرزمینی، استخرها و اسکله‌ها. رنگ‌های سفید، آبی، زرد و سبز رویاهایم بسیار ژرف‌تر از رنگ‌های دنیای واقعی هستند. دنیای من پر از مناظر طبیعی دیدنی است؛ کوهستان‌ها و جنگل‌ها خط ساحلی من را احاطه کرده‌اند. من دنیایم را به خوبی می‌شناسم. می‌توانم به راحتی نقشه‌ی آن را بکشم. در این رویاها هوشیاری کامل دارم و می‌توانم تصمیم بگیرم که به کجا بروم، پرواز کنم یا قدم بزنم، انسان‌های واقعی یا تخیلی را تصور کنم و با آن‌ها صحبت کنم.



در رویاهای روشن معمولاً احساس پرواز و معلق بودن دارم و به سرعت از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر می‌روم. ولی گاهی اوقات، وارد به وضعیت متفاوتی می‌شوم. در این وضعیت هم معلق و در حال پرواز هستم، ولی به جای حرکت در دنیایی خیالی، از بدن خودم خارج شده و وارد محیط اطرافم در دنیای واقعی می‌شوم. این حالت، که «تجربه جدایی از بدن» یا OBE شناخته می‌شود، آن قدر واقعی است که هیچ فرقی با ایستادن در بیداری ندارد و هوشیاری کامل دارم.

با نگاهی به گذشته متوجه شدم که جدایی از بدن چیز جدیدی برای من نیست. **به یاد دارم که یک بار در کودکی، هم‌زمان روی تخت و زیر تخت خوابیده بودم.** بعدها از ترس فلج خواب به این وضعیت پناه می‌بردم. من در فلج خواب بی‌صدا فریاد می‌زدم، بدون این که چیزی لمس کند

آن‌ها را احساس می‌کردم و بدون حرکت، دست‌هایم را تکان می‌دادم. سوال این بود که چه اتفاقی می‌افتد اگر تصمیم بگیرم که از جایم بلند شوم؟ و فهمیدم که حداقل در ذهنم می‌توانستم از جا بلند شوم.



در ابتدا صداهای بلند و عجیبی می‌شنیدم، حس می‌کردم مغزم از سرم بیرون کشیده می‌شود و بدنم با سرعت عقب می‌رود، ولی با گذر زمان شجاع‌تر شدم. صبر می‌کردم تا صداها و احساسات ترسناک تمام شود و جای خود را به حس خوب جدایی از بدنم بدهد. محیط اطرافم همان اتاق خواب خودم بود، ولی تفاوت‌های زیادی داشت. در ساده‌ی اتاق پر از نقاشی بود، درخت‌های حیاط بزرگ‌تر و متفاوت بودند. گاهی اوقات خودم را به زور می‌کشیدم و حرکت می‌کردم، گاهی دیگر سبک و رها بودم. **کنج‌کاو بودم که در بسته، جلویم را می‌گیرد یا نه؟ و فهمیدم که به راحتی از داخل آن رد می‌شوم.** به زودی پرواز کردن دور خانه و حیاط، بازی مورد علاقه‌ی من شده بود.

من همیشه به ذهن و بدن به عنوان پدیده‌ای پیچیده، زیستی-شیمیایی و درهم‌تنیده نگاه می‌کردم، ولی توهم‌های شبانه‌ام چیز دیگری نشان می‌داد. این «من» که از بدن خارج می‌شود دقیقاً چیست؟ یکی از دوستانم می‌ترسید که وقتی بیرون از بدنم هستم، یک روح سرگردان جایم را بگیرد و صاحب بدنم شود.



ما حس حرکت در محیط را از ورودی‌های حسی، مانند موقعیت و تعادل فضایی، حرکت و تماس و اطلاعات تصویری دریافت می‌کنیم. این احساسات «حرکتی» برای پردازش از شبکه‌های عصبی موجود در قسمت‌های مختلف مغز به نقاط اتصال قشرهای گیجگاهی و آهیانه می‌روند. این نقاط در بالا و پشت گوش‌ها قرار دارند. هنگام بیداری، این قسمت فعال است و اطلاعات را به صورت بهینه و پیوسته پردازش می‌کند، ولی در هنگام خواب، احساسات حسی از محیط دریافت نمی‌شوند؛ بلکه خود مغز آن‌ها را تولید می‌کند.



احساسات حرکتی تولیدشده توسط مغز در مرحله‌ی REM منجر به رویاهایی، هم‌چون پرواز می‌شوند. این احساسات در فلج خواب هم تولید می‌شوند و می‌توان از آن‌ها برای «خروج از بدن» استفاده کرد. دلیل

این اتفاق، ناهمسانی اطلاعات است. احساسات حرکتی در مرحله REM در مغز تولید شده و در بیداری از محیط دریافت می‌شوند و به محل اتصال لوب‌های گیجگاهی و آهیانه می‌روند. در فلج خواب، مغز هم‌زمان احساس حرکت و ثابت بودن دریافت می‌کند؛ احساسات دریافت‌شده از محیط به مغز می‌گویند که بدن روی تخت دراز کشیده است و احساسات تولیدشده توسط مغز نشان می‌دهند که بدن در حال پرواز است. برای حل این مشکل، مغز بدن فیزیکی و بدن ذهنی را از هم جدا می‌کند و حالت «بیرون از بدن» به وجود می‌آید.



برخی معتقدند که توضیحات عصب‌شناسی در مورد فلج خواب، رویاهای روشن و حالت بیرون از بدن، لذت این تجربیات را از بین می‌برند ولی این توضیحات تجربیات من را ارزشمندتر می‌کنند. رویاهای روشن و تجربیات بیرون از بدن برای من لذت بخش‌تر شده‌اند؛ زیرا می‌توانم شدت آن‌ها را افزایش دهم. تا همین امروز هم فکر می‌کنم که فلج خواب حسی وحشت‌آور و تغییر حالت دشوار و نامطمئن است ولی هر چه قدر بیشتر متوجه فرآیندهای مغزی می‌شوم، کنترل بیش‌تری پیدا می‌کنم و این وضعیت‌ها خوشایندتر می‌شوند.



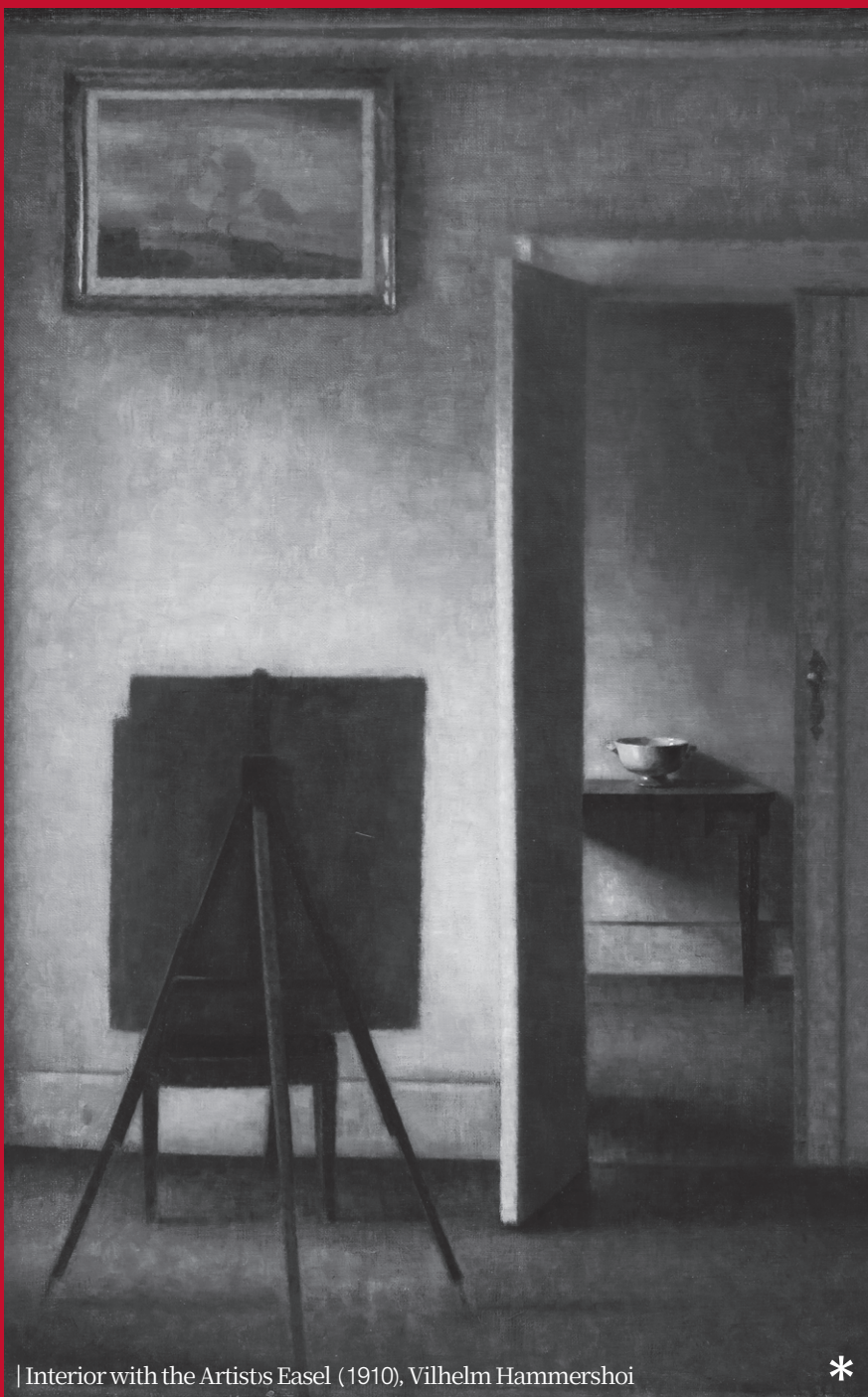
اگر اکنون من را می‌دیدید، به نظر تان خواب می‌آمدم ولی من خواب نیستم، بلکه هوشیارانه بر فراز مناظر رنگارنگ پرواز می‌کنم. ■

این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست با عنوان :

Hallucinogenic nights

که در مجله‌ی دیجیتالی Aeon منتشر شده است. متن کامل این جستار از طریق کیوآر کد درج‌شده قابل مطالعه است.





| Interior with the Artists Easel (1910), Vilhelm Hammershoi



حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن‌چه که دیده‌اند و آن‌گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.



| Jeremy Miranda





زندگی در وقت اضافه

الناز عباسیان

۶۴

دانش آموخته حقوق



روایت آدم‌ها و زیستِ شبانه‌شان

الناز عباسیان | دانش‌آموخته حقوق



زندگی در وقت اضافه

شب، مفهومی سیال و منعطف است. مفهومی که در قالب آدم‌ها، مکان‌ها و زمان‌های مختلف، چهره‌ای متفاوت به خود می‌گیرد. آن‌طور که پیداست، آدم‌ها به درک مشترکی از شب و تاریکی نهفته در آن نرسیده‌اند، زیرا میان زندگی و منظره‌ی تاریک شب، دیواری طولانی کشیده شده است؛ دیواری با حفره‌های کوچک و بزرگ و هرکسی، از حفره‌ی زندگی خودش به آن نگاه می‌کند.

بعضی‌ها رو در روی آسمانی پر از ستاره ایستاده‌اند، تاریکی آن‌ها را نمی‌بلعد و قدم‌زدن زیر نور ماه، زندگی‌شان را شاعرانه‌تر می‌کند. این درحالی‌ست که کمی آن‌طرف‌تر، عده‌ای در تاریک‌ترین نقطه از طوفان شب، گیر افتاده‌اند. بعضی‌ها هم از جنگی تمام‌عیار با خودشان برگشته‌اند. برای آن‌ها شب، آتش‌بسی کوتاه است برای مداوا کردن زخم‌های روزمره‌شان و گریستن با صدای بلند، بدون شرم از کم‌آوردن در برابر زندگی. گاهی هم شب برای آدم‌ها، زیستن در وقت اضافه است؛ وقتی اضافه برای انجام کارهای نصفه‌ونیمه که در روز، مجالش را نداشته‌اند. من فکر می‌کنم که شب، به تعداد آدم‌ها معانی متفاوتی دارد و همین معانی هستند که عادت‌ها و زیست شبانه‌ی ما را رقم می‌زنند. **آن‌چه در ادامه می‌خوانید، بازتابی‌ست از معنای شب و زیست شبانه، در نگاه آدم‌هایی که در موقعیت‌های جغرافیایی، اجتماعی و روانی مختلف ایستاده‌اند.**



زیر نور ماه

هلیا حسینی / در نیشابور روستایی وجود دارد به نام رود؛ جایی شبیه به بام که از آن‌جا می‌توانی چراغ‌ها و خانه‌های شهر را در مقیاس‌های کوچک‌تر ببینی. رود نه آن‌قدر خلوت است که ناامن باشد و نه آن‌قدر



انقاشی از ثمیل‌امیر ابراهیمی

شلوغ که خلوتت را به هم بزند. آن‌جا همیشه چندتا ماشین لبه‌ی پرتگاه ایستاده‌اند، چندتایی آدم هم دور و برشان است؛ آدم‌هایی که آرام گپ می‌زنند، سیگار دود می‌کنند، یا مثل من برای آرام کردن خودشان در غلظت سکوت و تاریکی شب فرو می‌روند. راستش شب برای من شفاف‌بخش است برای همین هم معمولاً اگر روز سختی را گذرانده باشم، شب‌ها به رود می‌روم و در سکوت با خودم خلوت می‌کنم. پس تجربه‌ی زیست شبانه‌ی من غالباً زیر نور غلیظ ماه شکل می‌گیرد.



در سایه‌ی تاریکی

سارا اسلام‌زاده/ من در شهرهای مختلفی زندگی کرده‌ام؛ شهرهایی مثل مشهد، تهران، بابل‌سر و پسکارای ایتالیا، و اگرچه آدم شب‌نistem

و بیش‌تر زندگی شبانه‌ام را در خواب گذرانده‌ام، می‌توانم بگویم که در شهرهای بزرگی مثل تهران، زیست شبانه‌ی بیش‌تری نسبت به شهرهای کوچک‌تر داشته‌ام. شب در تهران بیش‌تر برای من فرصتی برای کار کردن در سکوت بوده است. بابل‌سر و پسکارا هم دو شهر کوچک ساحلی هستند که زیست شبانه در آن‌ها به رستوران، هایپرمارکت‌های بزرگ و دویدن در ساحل ختم می‌شود.

از آن‌جا که معمولاً تعهدی برای تبدیل کردن رفتارهایم به عادت ندارم، باید بگویم که زیست شبانه، هرگز برایم تبدیل به عادت نشده است، اما ارزشمندترین و لذت‌بخش‌ترین تجربه‌ی زیست شبانه‌ی من به نوجوانی‌ام برمی‌گردد؛ به وقتی که تلسکوپ خریده بودم. آن‌وقت‌ها به پشت‌بام خانه می‌رفتم و حتی اگر در آسمان چیزی برای رصد کردن نبود، با آن، هواپیماها را نگاه می‌کردم. بعدها هم قله‌زور را در مشهد پیدا کردم و روستاهایی که می‌شد آن‌جا سرت را بالا بگیری و در تاریکی شب به نورافشانی ستاره‌ها نگاه کنی، آن‌قدر که گردنت درد بگیرد و اطمینان پیدا کنی که به‌قدر کافی از شکوه و زیبایی آسمان شب بهره برده‌ای.



شب، چگونه آدم‌ها را نمی‌ترساند؟

مبینا توحیدی / من، ساکن خیابانی پر رفت‌وآمد در مشهد هستم. خیابانی با مجتمع‌های تجاری که در آن خبری از خاموشی تیرهای چراغ برق نیست. صدای بوق ماشین‌ها و ترمزهای پر سروصدای آن‌ها، در امتداد شب کشیده می‌شود و نوعی اضطراب به وجود می‌آورد؛ اضطراب این‌که در زندگی شهری، هیچ‌چیز در تاریکی و سکوت مطلق فرو نمی‌رود و ازدحام روز به شب هم نفوذ پیدا می‌کند. به نظر من شب، نسخه‌ای رام‌شده از هیاهوی افسارگسیخته‌ی روز است و امروزه زیست شبانه برای افرادی که در تاریکی، به دنبال آرامش گم‌شده‌ی خودشان هستند، کاری دشوار است.



در جست‌وجوی نقطه‌ای امن

مهرآفرین عطاردی / مغازه‌ها، قهوه‌های بیرون‌بر و پارک‌های خوب، چیزهایی هستند که منطقه‌ی پنج تهران را به منطقه‌ای شلوغ و زنده در شب تبدیل کرده‌اند و یک شهر زنده و شلوغ در شب، درست به اندازه‌ی یک شهر خلوت به من احساس ناامنی می‌دهد. برای همین هم ترجیح‌م این است که شب را زیر پتویی گرم در حال نوشیدن چای

سبز یا قهوه‌ای مورد علاقه‌ام سپری کنم. زیست شبانه‌ی من معمولاً در نقطه‌ی امن خانه‌ام اتفاق می‌افتد. اما اگر بخواهم عجیب و شجاعانه عمل کنم، می‌روم طبقه‌ی پایین یک کافه می‌نشینم، نوشیدنی رزماری قرمزرنگی سفارش می‌دهم و از پشت پنجره به رفت‌وآمد آدم‌ها در تاریکی نگاه می‌کنم. اگر هم باران ببارد، پیاده راه می‌روم، سعی می‌کنم فندکم را روشن نگه دارم و از نوشیدن کاپوچینویی که دارد خیس می‌شود لذت می‌برم.

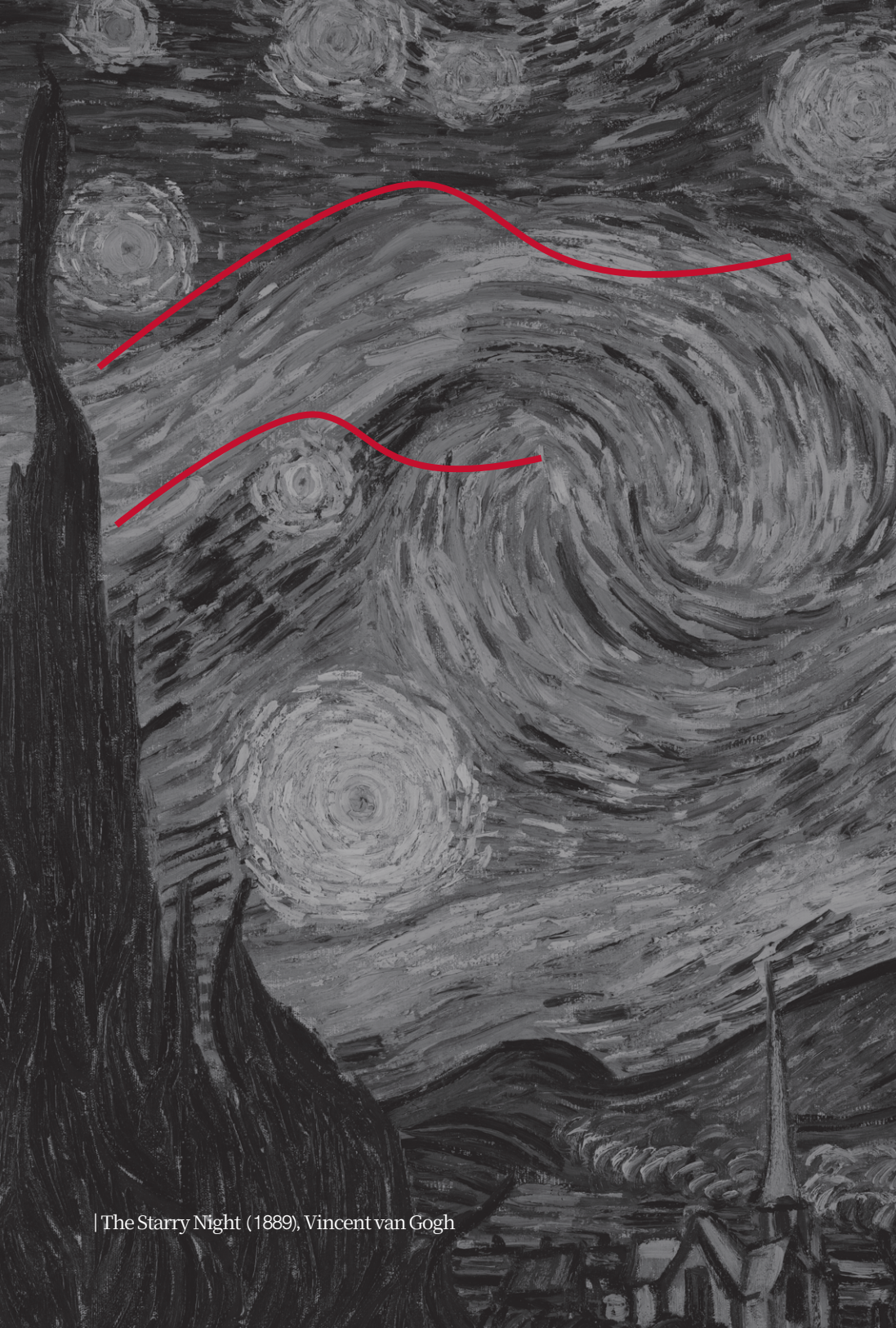


زیستن در جغرافیای درون

مهسا سلامت/ من فکر می‌کنم که روز، به قدر کافی برای زیستن در دنیای بیرون و مواجهه با انبوه آدم‌ها طولانی و خسته‌کننده هست، بنابراین شب را باید با پناه‌بردن به کنج خلوت و آرام به صبح رساند. باید بگویم که جغرافیای زیست شبانه‌ی من، جاییست درون خودم. شب‌ها وقتی خسته و درمانده از جنگی روزمره با زندگی برگشته‌ام و وقتی که تاریکی، سرعت همه‌چیز را کندتر کرده است؛ از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخم و در سکوت شب، ساعت‌های طولانی به زندگی بدویراه می‌گویم. می‌گذارم زخم‌هایم خودشان را ترمیم کنند و با خودم روی بیدار ماندن تا طلوع صبح، شرط می‌بندم. ■



انقاشی از تمیلا امیرابراهیمی

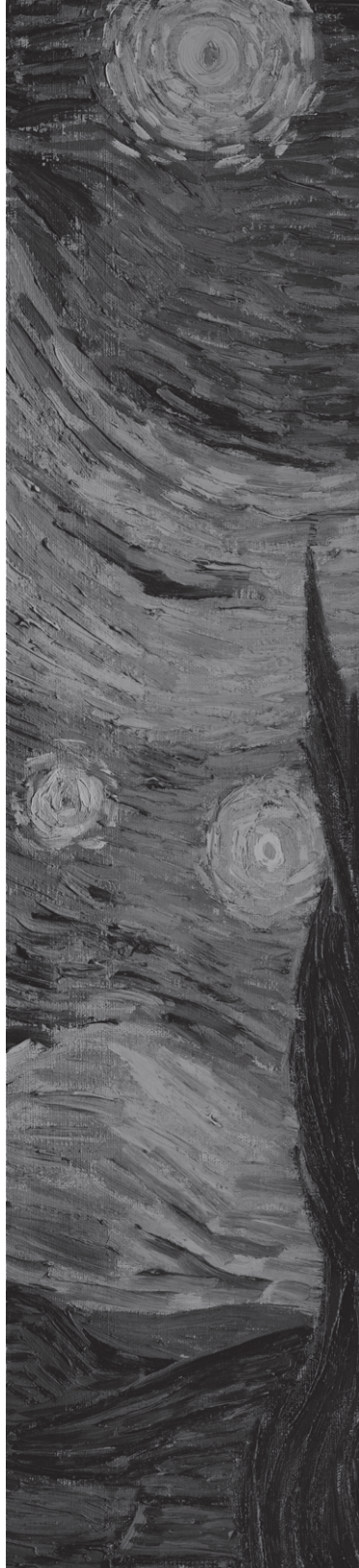


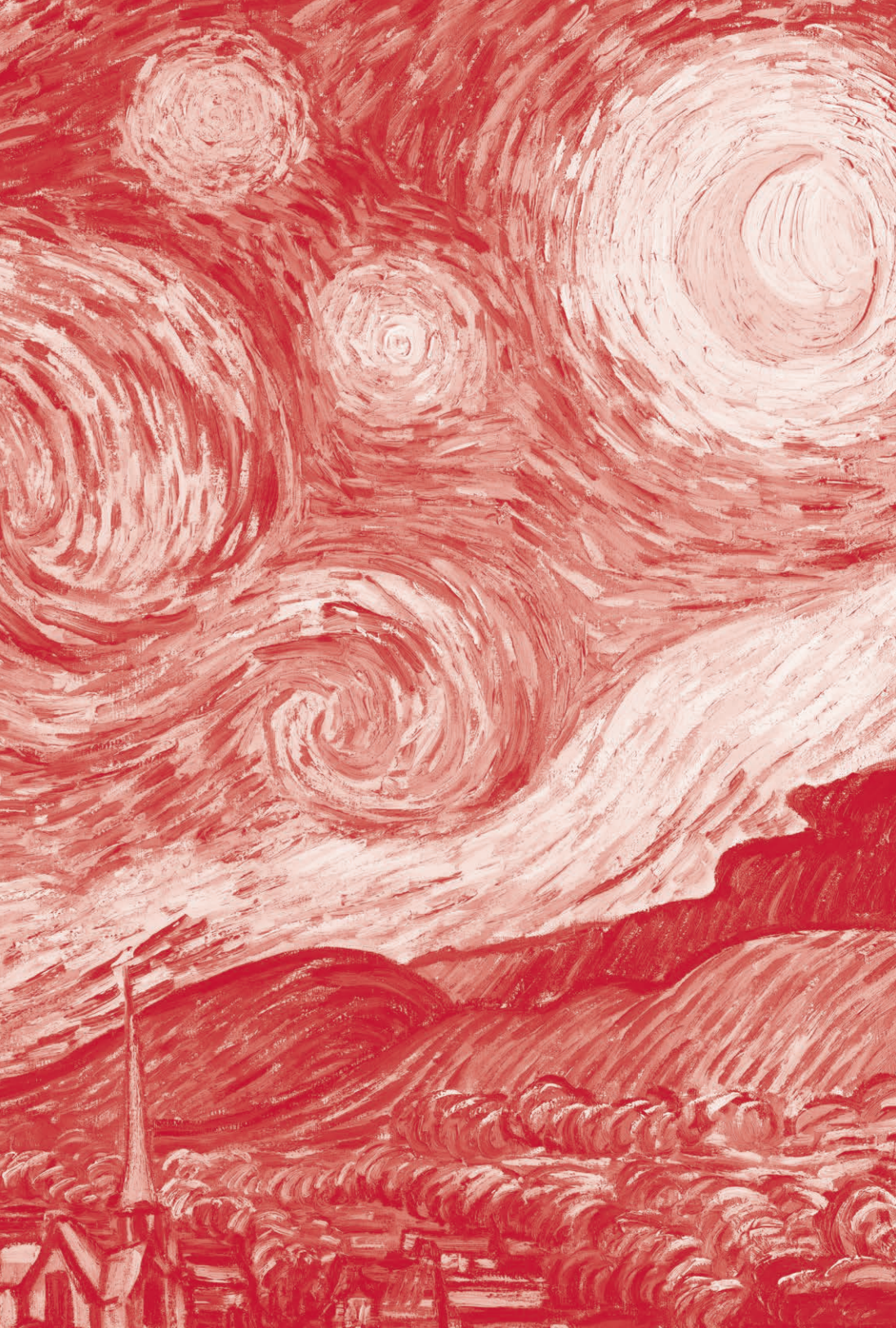
| The Starry Night (1889), Vincent van Gogh

نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد به اشکال
بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در ازدحام‌ها تصاویر و
اشکال پیرامونی ما.

نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی مبتنی
بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با موضوع محوری.







انعکاسِ نادقیق سیاهی شب در رنگ‌ها

حانیه عامل

۷۲

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰





دوره‌ی آبی پیکاسو

پیکاسو و کاساگاماس اولین بار هم‌دیگر را در بارسلونا در کافه‌ی چهارگربه ملاقات کردند. کاساگاماس یک دانشجوی هنر و شاعر ساده بود که در سال ۱۹۰۱ تصمیم گرفت همراه پیکاسو از بارسلونا به پاریس نقل مکان کند و همراه و هم‌پای باوفای دائمی او شود. شروع دوره‌ی آبی پیکاسو کمی بعد از زمانی بود که پیکاسو در دفتر خاطراتش یادداشت کرد: «من بعد از مرگ دوستم کاساگاماس، شروع به نقاشی با رنگ آبی کردم.»

کاساگاماس به خاطر عشق بی‌پاسخ به ژرمین پیکوت با شلیک گلوله در کافه‌ای نزدیک پاریس خودکشی کرد تا این نقطه‌ی آغازی باشد بر «دوره‌ی آبی پیکاسو».

تأثیر مرگ کارلوس کاساگاماس بر پابلو پیکاسو، سرآغاز دوره‌ی مهمی در هنر او به نام «دوره‌ی آبی» ست. دوره‌ای که از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴ به طول انجامید. آثار این دوره با رنگ آبی و به صورت مونوکروم خلق شده و گاهی در آن‌ها تنالیده‌های گرم‌تر در فام‌های آبی بی‌کران به چشم می‌خورد و هنرمندانه به نمایش چهره‌ی فسرده‌ی غم، یأس و تشویش می‌پرداخت که سراسر جامعه‌ی آن روز اسپانیا را فرا گرفته بود.

دوره‌ی آبی پیکاسو بالواقع دوره‌ی به‌تصویر کشیدن سیاهی‌ها بود و مرکز اصلی آن موضوعاتی از قبیل زنان بدکاره، افراد مست و متکدیانی بود که در شب روزگار آن روز گرفتار آمده بودند. در این دوران که سردی تنهایی و سنگینی مشقت ناشی از زندگی، بیش از هر زمان دیگری بر پیکاسو استیلا می‌یافت، آثارش هم به مذاق توده‌ی مردم و منتقدین هنری خوش نیامد و همین باعث تنهاتر شدن پیکاسو و مشکلات مالی او شد.

پیکاسو بین سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۳ چند اثر از دوست تازه‌درگذشته‌ی خود خلق کرد که در تمام آثار رنگ‌وبوی مالیخولیایی به چشم می‌خورد. از پیکاسو در کتاب «پیکاسو سخن می‌گوید» نقل می‌شود: «در حقیقت همه کارهای من دچار این دگرپرسی شده‌اند. رنگ‌های روشن و شاد در لایه‌ای از رنگ‌های سرد دفن شده‌اند و حتی پیش آمده که اصل موضوع‌ها نیز تغییر کنند.»

و در نهایت پابلو پیکاسو معتقد بود هنر وابسته به لحظاتی ست که آدمی در آن زندگی می‌کند. در یک لحظه به دریا فکر می‌کنیم و در لحظه‌ای دیگر به درختی تنها بر کوهی دقیق می‌شویم....



تراژدی

(The Tragedy)

یکی دیگر از مشهورترین آثار دوره‌ی آبی‌ست که در سال ۱۹۰۳ و در شهر بارسلون خلق شد. به‌زعم بسیاری، این اثر بزرگ‌ترین «جای خالی» دوران زندگی پیکاسو است؛ جای خالی از هم‌گسیختگی باورهای گذشته با زندگی مدرن امروزی. **تجدد به قیمت بیریشگی و بی‌خانمانی که الگوی از زوال و سردی سنت‌هایی‌ست که می‌توان ریشه‌هایش را در فرهنگ کنونی جست.** این تصویر در بند هیچ زمان و مکان خاصی گنجانده نشده است و بیننده را



گیتارزن پیر

(The Old Guitarist)

مشهورترین نقاشی دوره‌ی آبی پیکاسو است که در اواخر سال ۱۹۰۳ و اوایل سال ۱۹۰۴ کشیده شد. پیرمرد نابینا و نحیف با لباسی مندرس بر روی گیتار خود قوزکرده و آن را در یکی از خیابان‌های بارسلونا و اسپانیا می‌نوازد. در عین حال با دقیق‌تر شدن، نوعی جاودانگی را حس می‌کنیم که در بُعد نامشخص زمان و مکانی که گیتاریست در آن قرار دارد، متبلور است. در حال حاضر این اثر در موسسه‌ی هنر شیکاگو نگهداری می‌شود و در معرض نمایش عموم است.

در انبوهی از ابهامات ذهنی و فکری، بدون هیچ روشنگری‌ای رها می‌کند. سؤالاتی که ذات‌شان رمزآلود از حضور این عده در کنار ساحلی سرد است و به نحوه‌ی ایستادن، حالات چهره و چشمان بسته‌ی زن و مرد ختم می‌شود. این اثر هم‌اکنون در نگارخانه‌ی ملی هنر و اشینگتن نگهداری می‌شود.



دو خواهر

(The Two Sisters)

نخستین اثر هنری خلق شده در «دوره آبی» ست که در سال ۱۹۰۲ بلافاصله پس از بازگشت پیکاسو به بارسلونا نقاشی شد. این اثر حالتی

ادبیات و نقد ادبی هم مطرح است و به‌طورکلی در ادبیات به تکنیک برخی از داستان‌نویسان که به زندگی درونی قهرمانان بیش‌تر تکیه دارند تا حقایق خارجی اطلاق می‌شود؛ مثل، جیمز جویس، پروست و ویرجینا وولف.

و اما در نقاشی، ادوارد هاپر یکی از طرفداران ایستاده در مرکز اصلی این جریان است که همواره تمرکزش بر روی حال بود؛ هاپری که بخش عظیمی از آثارش می‌تواند جلوه‌ای بر حق از صحنه‌های یک فیلم باشد. ضمن این‌که فیلم‌باز قهاربودن او هم در این امر بی‌تأثیر نیست. **در آثار او صحنه‌هایی از نقاط عمومی و خاموش زندگی شهری به چشم می‌خورد و جز دویا سه آدم انزواطلب چیز دیگری در آن‌ها ترسیم نشده است.**

نقاشی شب‌زنده‌داران (Nighthawks) نمونه‌ای شایسته از این‌دست آثار است؛ آثاری که زنده‌بودن آن‌ها را می‌توان به وضوح دریافت و تپش و دمنش جان‌شان را لمس و حس کرد. تصویری سینمایی از واقعیت زندگی با گونه‌ای ناب از هم‌ذات‌پنداری آمیخته شده تا درکی عمیق از زندگی بیگانه‌ی شهری و مدرن به ما بدهد. هاپر هنگام پیاده‌روی در خیابان‌های نیویورک گاهی مشغول طرح‌کشیدن می‌شد و چنان با دقت به واریسی طرح‌هایش می‌پرداخت که هم‌چون فیلم‌نامه‌ای نت‌به‌نت آن‌ها را از حفظ، تحلیل و تشریح می‌کرد.

در نهایت ادوارد هاپر در ۱۵ می سال ۱۹۶۷ در استودیوی خود در نزدیکی میدان

محراب‌گون دارد که از طرفی ایمان و عرفان را با سبکی باستانی مطابقت می‌دهد و از طرف دیگر تا حدی ناشی از این واقعیت است که پیکاسو نیز با وجود عدم پذیرش ظاهری کلیسای کاتولیک و روی‌گردانی از مقدسات، شیفته‌ی اعمال و اعتقادات مذهبی بود. این اثر غم‌بار اکنون جزو محبوب‌ترین‌ها در بین اسپانیایی‌ها است. اگرچه پیکاسو زمانی آن‌ها را به سختی فروخت. **سال‌های اولیه‌ی سیه‌روزی او در پاریس دشوار گذشت و این بوم‌ها منعکس‌کننده‌ی فقر خود نویسنده و ناامنی او نسبت به فردا بود.**



ادوارد هاپر و لبه‌ی باریکِ ادارک و انتظار
امپرسیونیسم یا دریافت‌گری جنبشی هنری در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم میلادی بود که در فرانسه ظهور و به تعجیل در جهان فراگیر شد. طی این جریان، هنرمند تلاش می‌کرد از ضربات شکسته و کوتاه قلم‌موی آغشته به لخته‌رنگ‌های خالص و تابناک به خلق ژرفانمایی مرتعش و رویایی بپردازد. این جریان نام خود را از نقاشی‌ای به اسم «امپرسیون، طلوع خورشید» اثر کلود مونه وام گرفته است.

امپرسیون به معنی تأثر است، یا «چیزی را به درون خود بردن».

امپرسیونیسم سبکی کاملاً شخصی و درون‌گرایانه دارد و درک ما از آن بستگی به خودمان دارد. امپرسیونیسم هرچند در اصل مربوط به نقاشی‌ست اما در

واشنگتن نیویورک درگذشت و خالق و خدای
ابدی تمام آثاری شد که در آن زمهریر هولناک
انتظار، یگانه دست‌مایه‌ی موجود در آن‌ها بود.



شب‌زنده‌داران (Nighthawks)

به سال ۱۹۴۲ میلادی و اندکی پس از حمله‌ی
ژاپن در خلال جنگ جهانی دوم خلق شد.
تاریکی و شبی گسترده از فضایی تیره و اوضاعی
نامشخص و نامعلوم که جنگ بر سرتاسر آمریکا
افکنده، به خوبی حس تعلیق و دل‌تنگی هنرمند
را در این اثر بازتاب می‌دهد و آینه‌ی تمام‌نمای
فضای حزن‌انگیز و پوچ آن روزگار و چه‌بسا
امروز می‌شود. هاپر با الهام از رستورانی
کوچک در خیابان گرینویچ در نیویورک این اثر
را به تصویر کشیده است؛ رستورانی که امروز
دیگر وجود خارجی ندارد، اما در این نقاشی، که
با ترکیبی بی‌نهایت دقیق، فسردگی و انتظار را
بازسازی کرده، به‌نظر جاودانه شده است. سه
شب‌زنده‌دار منزوی که هرکدام غرق در افکار
خویش‌اند و به بازی زیبای نور با سایه‌ها،

خیره. نقاش آن را این‌گونه تشریح کرده است: «من احتمالاً ناخودآگاه، تنهایی یک شهر بزرگ را می‌کشیدم.»



شب آبی

(Blue Night)

جاه‌طلبانه‌ترین نقاشی ادوارد هاپر است که در سال ۱۹۱۴ با بافتی پیچیده اما شخصیت‌هایی نوگرایانه ساخته و پرداخته شد. چهره‌های منتظر و تنها، در سوسوی نور خورشید و چراغ‌های کم‌فروغ نیمه‌شب‌های خلوت و مسکون کافه‌ها، گذرگاه‌ها و ایستگاه‌های کدر، آدم را به زمانی می‌برد که هاپر در پاریس تحصیل می‌کرد. یک کافه در پاریس، با دورنمایی از حس تعلق و تعلیق به گذشته، حال و آینده که در خدمت انتقال تأثیرات قوی زندگی بورژوازی بر هاپر است. تنهایی تاریک و خیس رنگ‌ها، وزن عظیم تحلیل و تفسیر

جزئیات را به تخیل بیننده می‌سپارد و او را وامی‌دارد که فرانسوی خیال کند. «این‌جا هیچ‌کس مثل دیگران نیست» قرارداد محتوم انسان بیگانه‌ایست که خود را در زیست مدرن شهری حل و فصل می‌بیند و به دنبال مجرد و عزلتی که در حال خوگردن به آن است، معنایی را می‌کاود که دائماً مثل ماهی از دستانش لیز می‌خورد و فرو می‌غلطد؛ معنایی که هیچ‌گاه به آن نمی‌رسد. ■

روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی و جهان بینی ما.

روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع اصلی می‌گنجند.



| Alexandru Vicol





آتش بسی شبانه

سعیده ملک‌زاده

۸۲

کارشناسی علوم و مهندسی محیط‌زیست ۹۸



شبِ شیشه‌های شکسته

فرزانه آگاه

۸۶

کارشناسی فقه و حقوق اسلامی ۱۴۰۰



شوقِ مکاشفه‌ی شخصی

محبوبه عظیم‌نژاد

۹۰

خبرنگار



نوازشِ تازیانه‌ی زخم‌ها

سعیده ملک‌زاده

۹۶

کارشناسی علوم و مهندسی محیط‌زیست ۹۸



بی تو، تنها، می‌رقصم

پریسا پورمهدی

۱۰۲

دانش‌آموخته کارشناسی مترجمی فرانسه



جستی به ماه عین پلنگ

محمدسجاد کاشانی

۱۰۸

کارشناسی علوم سیاسی ۹۸



خواب و بیداری

ترانه میرشاهی

۱۱۴

کارشناسی روان‌شناسی ۹۸





WWI Christmas Truce of 1914

آتش بسِ شبانه

سعیده ملک‌زاده | کارشناسی علوم و مهندسی محیط زیست ۹۸



شب بود و احتمالاً هیچ‌کس آن‌ها را برای زمین گذاشتن سلاح‌های‌شان در شب جشن کریسمس سرزنش نخواهد کرد.



در این‌که روز پر از نور و امید و سرزندگی‌ست؛ حرفی نیست. اما در دایره‌ی لغات دنیای ذهن من، روز بیش‌تر در کنار کار و ترافیک و خستگی قرار می‌گیرد و شب‌ها پناهگاهی‌ست که در آن راحت‌تر می‌توانم در خودم لم بدهم و دراز بکشم و با رهایی از حصار لجوج آشفتگی‌های روزانه، کمی طعم آسایش و آرامش را بچشم. انگار که با کنار رفتن سایه‌ی تمدن روزانه، به گوشه‌ای امن و دنج پناه می‌برم و مجالی می‌یابم که در خلا شب، وزن واقعی وقایع و احساساتم را بهتر درک کنم.

اگر روزها مملو از «انجام دادن» باشد، شب موهبتی‌ست که به ما اجازه می‌دهد بار سنگین وظایف تمام‌نشده‌ی مان را اندکی زمین بگذاریم، نفسی تازه کنیم و به جای «انجام دادن» کمی به «بودن» قانع



یکی از زیباترین نمودهای تجلی این احساسات درونی در شب، رویدادیست معروف به «آتش‌بس کریسمس». در ۲۴ دسامبر سال ۱۹۱۴، یعنی چند ماه پس از آغاز جنگ جهانی اول، که یکی از خونین‌ترین و خشن‌ترین وقایع بشری به شمار می‌رود، اتفاقی خارج از روند و رسوم همیشگی آن‌چه در جنگ انتظارش را داریم، اتفاق افتاد. سربازان بریتانیایی که هم‌چون دشمنان‌شان، مجبور بودند شب کریسمس را هم در جنگ سپری کنند، با بی‌میلی مشغول روشن کردن شمع کاج‌ها بودند که صدایی از سنجر آلمانی‌ها توجه همه را به خود جلب کرد؛ صدای سربازانی که باهم سرود «شب ساکت، شب مقدس» را می‌خواندند. طبق عادت جنگ که انگار نباید هیچ تیر و بمب و خمپاره‌ای را بی‌پاسخ گذاشت، آن‌ها هم سرود «نوئل اول» را خواندند و این رفت‌وبرگشت‌ها ادامه پیدا کرد و در نهایت همگی باهم شروع به خواندن سرود «بیا بید ای مومنان» به زبان لاتین کردند.



در ادامه‌ی این اتفاق عجیب‌وغریب که همه را در بهت فرو برده بود، فرماندهان ارتش سه کشور آلمان و فرانسه و بریتانیا، که از فشارهای ناشی از درگیری جنگ و دوری و دلتنگی سربازان برای خانواده‌های‌شان مطلع بودند،

شویم. البته معمولاً آن‌قدر خسته و درمانده‌ایم که ترجیح می‌دهیم از پرتگاه شب به منطقه‌ی امنِ آسودگی خواب سقوط کنیم و با فرار از این دنیا و آشفتگی روزهایش، وارد جهان متفاوت خواب‌ها شویم. شاید فراموش کردیم که منظره‌ی این پرتگاهی که پس از اتمام روزهای‌مان به آن تبعید می‌شویم، با وجود تمام تاریکی و تنهایی‌هایش، مملو از سکوت و آرامش و زیباییست. با این همه برخی دیوانگی و دوستی دیرینه‌ای با شب دارند؛ مثل من. روزها را سرسری می‌گذرانم، اما شب‌ها را با تمام وجود زندگی می‌کنم. شب که می‌شود، با بی‌تفاوتی به تمنای تن به خواب، کوله‌بار رویاهایم را برمی‌دارم، به استقبال افکار و احساساتم می‌روم، قدم در راه بی‌نهایت واقعیت‌ها می‌گذارم و درمانده و حیران بین واقعیت و رویاهایی که محقق نمی‌شوند، پرسه می‌زنم.



به نظر من در شب، با کنار رفتن نور متجاوز و همه‌مهی شلوغی‌ها، همه‌چیز عمیق‌تر و غلیظ‌تر جلوه می‌کند. آسمان شب عظیم‌تر و بی‌نهایت‌تر می‌نمایند، احساسات و افکار پرشورتر از همیشه به ما هجوم می‌آورند و **اصلاً انگار که انسان هم در شب انسان‌تر است؛** چراکه فارغ از نقاب‌های دست‌وپاگیر ترور روزها، تصمیم‌هایش بیش‌تر **بر مبنای احساسات درونیست.**

تصمیم گرفتند که اعلام آتش بس موقت کنند. بی شک هر یک از این سه فرمانده، از تبعات این خیانت، که جایگاه نظامی آن‌ها را نیز تهدید می‌کرد آگاهی داشتند؛ اما شب بود و سرپیچی از دستور نامه‌هایی که از پشت میز فقط کشتار و خون‌ریزی مخابره می‌کردند، قابل چشم‌پوشی به نظر می‌رسید. شاید با این توجیه که مطمئناً نتیجه‌ی این جنگ در این شب مشخص نخواهد شد و هیچ‌کس آن‌ها را برای زمین گذاشتن سلاح‌های‌شان در شب جشن کریسمس سرزنش نخواهد کرد.



شجاع‌ترین سربازان برای بیرون آمدن از سنگرها پیش‌قدم شدند و گیج و محتاطانه، به سمت دشمن گام برمی‌داشتند. این که زبان یک‌دیگر را متوجه نمی‌شدند شاید به نظر برقراری ارتباط را برای‌شان سخت‌تر کرده باشد، اما من فکر می‌کنم که چشمان خسته‌شان که شهوت صلح داشت، تلاش‌های معصومانه‌شان که مثل پسرپچه‌ی دبستانی که در زنگ تفریح خوراکی‌هایش را برای دوستی با کسی که اولین بار است او را می‌بیند تعارف می‌کند و هزاران احساسات و افکار غیرقابل توصیف دیگر، در کلمات نمی‌گنجد؛ چه بسا که حتی اگر همگی به زبان مشترکی مسلط بودند، باز هم مکالمات بلند و بالایی شکل نمی‌گرفت.



احتمالاً یک نفر با ذوقی کودکانه، شکلات و نان تعارف می‌کرد، سربازی با بغض عکس همسرش را به دوست جدیدش نشان می‌داد و دیگری بی‌تفاوت به بی‌نظیری آن‌چه در حال وقوع بود، به دنبال جنازه‌ی

ژنرال‌ها و رسانه‌ها مخفی ماند، اما نامه‌هایی که سربازان از خاطرات آن شب برای خانواده‌هایشان نوشته بودند، همه چیز را فاش کرد.



این رویداد تکرارنشده‌ی، مثل ستاره‌ای در دل سیاه جنگ‌های خشونت‌باری که شبانه‌روز در جریان بودند، می‌درخشد و مهر تاییدی‌ست بر این باور که شب پناهگاهی‌ست، که دل را بیدار می‌کند و به رسمیت می‌شناسد. البته درک این باور نیاز به تلاش زیادی ندارد؛ احتمالاً همه ما در روند زندگی بارها و بارها، تفاوت اعمال و احساسات‌مان را در دل شب و روزها تجربه کرده‌ایم و اگر مجالی به آتش‌بسی که در خلوت شب‌ها جریان دارد بدهیم، شاید زیستن در حوالی شب، به عادت محبوبی در زندگی‌مان تبدیل شود. ■

دوستش، همه‌جا را زیر و رو می‌کرد. در آن شب، بیش از صدهزار سرباز سلاح‌های‌شان را کنار گذاشتند و تا ساعت‌ها به شادی پرداختند، آواز خواندند، دعا کردند و حتی آدرس خانه‌های‌شان را با یک‌دیگر رد و بدل کردند و قرار ملاقات‌هایی برای بعد از جنگ گذاشتند. در نهایت نیز مهمانی این آتش‌بس نانوشته، بالاخره به پایان رسید. همگی به سنگرها بازگشتند و خیره به منورهایی که به سیاهی آسمان شب پرتاب می‌شدند، هنوز هم باورشان نمی‌شد چنین لحظاتی واقعا رخ داده‌اند.



صبح روز بعد طبق قول و قرارها، همه‌چیز باید به روال سابق بازمی‌گشت، اما جنگیدن سخت به نظر می‌رسید، کاری که طی چندین ماه قبل مشغولش بودند. شلیک به دوستانی که در کنارشان جای خوردی و خندیدی، با آن‌ها قرار ملاقات داری و گه‌گاهی از پشت خاکریز برایت دست تکان می‌دهند، واقعا شکنجه است. انگار آن صلح موقت شبانه، عمیق‌تر از آن بوده که بشود به راحتی فراموشش کرد؛ بنابراین آتش‌بس باز هم ادامه یافت و در نهایت به درکنار هم قهوه و صبحانه خوردن، فوتبال بازی کردن با دروازه‌هایی از کلاه‌خود و گرفتن عکس یادگاری ختم شد. این لحظات درخشان تاریخی، تا مدت‌ها توسط



ستیزه‌گری در شب بلورین، بیدارباشی برای یهودیان بود تا متوجه شوند رویکرد نژادپرستانه‌ی نازی‌ها مقید به هیچ قید و بندی نیست.



شب شیشه‌های شکسته، موسوم به شب بلورین (Kristallnacht)، که برخاسته از سلسله اقدامات رهبران حزب نازی در راستای طرح‌های یهودستیزانه و نژادپرستانه بود، در نهم و دهم نوامبر ۱۹۳۸ در بخش‌های مختلف امپراطوری رایش سوم (آلمان امروزی) به وقوع پیوست. وجه تسمیه این شب پیرو شکسته‌شدن و به آتش کشیدن مغازه و منازل یهودیان توسط مامورین و آشوب‌گران بود.



این رخداد، بنا به قول تاریخ‌نگاران جرقه‌ای بود که در امتدادش زایش هولوکاست را به دنبال داشت و نیز هیلتر آن را به عنوان پی‌رنگی در جهت احقاق طرح راه حل نهایی خود برگزید. علی‌رغم این‌که ظلام و شومی این ایده‌ی از پیش برنامه‌ریزی‌شده، به سان روز روشن بود؛ نازی‌ها ماهیت سازمان‌یافته‌ی آن را به تأکید انکار کردند و با وقاحت مدعی شدند این صرفاً عکس‌العملی در برابر کشته‌شدن ارنست فُم‌رات، از اعضای سفارت آلمان در پاریس توسط جوان ۱۷ ساله‌ی یهودی به نام هرکسل گرینزپن در هفتم نوامبر همان سال بوده است.



کندوکاوها منتج به این می‌شود که در پی اخراج هزاران یهودی لهستانی از آلمان، پدر و مادر گرینزپن در مرزهای لهستان و آلمان سرگردان می‌شوند و با توجه به وضعیت پدر و مادرش و خودش که به‌طور غیر قانونی در پاریس سکونت داشته، دست به انتقام می‌زند.



به مجرد ترور فُم‌رات، خشونت بخش‌های زیادی از رایش را در نوردید. نیروهای رژیم سریعاً دست به کار شدند و به مغازه‌ها و سکونت‌گاه‌های یهودیان یورش بردند. بعضاً در هیبت لباس شخصی دست به اخلال می‌برند تا تشویش را تشدید و اذهان عمومی را مضمحل کنند و مردم نیز به گونه‌ای خودجوش به میدان آمدند و گردانه به نفع نازی‌ها چرخید. ماحصل، اخگر سوزنده‌ای بود که در دل شب، مقابل چشم یهودیان قدرت‌نمایی می‌کرد و گلوی کنیسه‌ها و منازل را دستان خود می‌فشرد. در این میان آتش‌نشان‌ها نیز دستور گرفته بودند تا از اطفاء حریق خودداری کنند تا مادامی که به خاکستر تبدیل شوند.



۲۶۷ کنیسه نابود شد! هم‌چنین تعداد قابل توجهی موارد خودکشی و تجاوز در پسایند این فاجعه توسط پلیس اعلام شد.

این اقدام نقطه‌ی تحولی در سیاست‌های رژیم نازی به منظور از میدان به در کردن نژاد یهودی بود که اساساً برای اولین بار یهودیان را در چنین مقیاس جمعیتی در این شب محبوس کردند. در سال ۱۹۲۵ قریب به ۶۰۰ هزار یهودی آلمان ساکن بودند که در ماه مه ۱۹۳۹ این تعداد به ۲۰۰ هزار نفر کاهش پیدا کرد. در کنار آن عده‌ی کثیری با موج مهاجرت همراه شدند و روی هم رفته ۱۶ هزار یهودی را در رایش باقی گذاشت.

دولت آلمان من‌باب خسارت‌های وارده، خود یهودیان را مسبب اوضاع پیش آمده برشمرد و آن‌ها محکوم به پرداخت جریمه‌هایی گزاف شدند. هم‌چنین رایش، شرکت‌های بیمه را از پرداخت هزینه به یهودیانی که خانه و سرمایه‌شان آسیب دیده بود منع کرد و هزینه‌ی تعمیرات را به خود آن‌ها محول کرد.



در طی این حادثه، طرح آریایی‌کردن اقتصاد نازی‌ها که شامل حذف کامل یهودیان از حیات اقتصادی آلمان و واگذاری سرمایه‌های اقتصادی آن‌ها به مالکان آریایی‌نژاد بود، آوارگونه بر سر یهودیان خراب شد. هم‌چنین در هفته‌های پس از آن، قوانینی سرسختانه و ضد یهودی توسط دولت آلمان وضع شد تا عرصه حضور یهودیان در جامعه حتی از قبل هم تنگ‌تر شود؛ قوانینی چون محروم کردن یهودیان از اموال و سرمایه‌ی زندگی‌شان و انتقال آن‌ها به مالکان آریایی، عدم استخدام یهودیان در بخش‌های عمومی و مشاغل دولتی، اخراج دانش‌آموزان یهودی از مدارس آلمانی، محرومیت یهودیان از داشتن گواهی‌نامه، محرومیت یهودیان از مالکیت خودرو، قطع دسترسی آن‌ها به وسایل حمل‌ونقل عمومی و عدم اجازه برای ورود یهودیان به سینماها تئاترها و سالن‌های کنسرت.



در واقع شب شیشه‌های شکسته، سرآغاز مهمی در تبدیل تعصب به تبعیض بود که خود یک اعلان عمومی آشکارا به شمار می‌رفت. یکی از مؤلفه‌هایی که این حادثه را در منصفه‌ی توجه قرار می‌دهد، هم‌دستی مردم در این عمل غیر اخلاقی و جنایت‌کارانه‌ی رژیم نازی بوده که تماشاگر کشته‌شدن و آزار و اذیت همسایگان خود بودند، اما نه تنها از این حادثه جلوگیری نکردند بلکه عده‌ای نیز با اقدامات خودجوش، خود به این حادثه پیوستند.



در هنگام وقوع این حادثه به دلیل واکنش معیت‌مآب مردم با رژیم، بذر این اندیشه در سر سیاست‌مداران آلمان کاشته شد که جامعه‌ی آلمان برای اقدامات رادیکال دیگر هم آمادگی دارد. آن‌چه باعث این نوع عمل‌کرد شده بود، نوعی هم‌بستگی انفعالی میان دولت و مردم و حتی خود اجتماعات مردمی بود که رژیم نازی با سلسله اقدامات قبلی خود بین مردم به وجود آورده بود. در واقع کاری که رژیم نازی با زیرکی انجام داد، ایجاد کردن یک محیط خصمانه و اجرا کردن اقدامات عملی، چه از طریق قانون و چه از طریق خشونت، برای تعریف‌کردن اجتماع مردمی بر پایه‌ی قومیت بود. رژیم به گونه‌ای نامحسوس مردم را علیه خودشان شوریده بود و این غایت دست‌آورد برای صدارتی مستبد بود. در نتیجه مردم به هر عذر و بهانه‌ای که داشتند، چه ترس از نازی‌ها، چه هم‌سویی با آن‌ها، یا تنها بخشی از یک عمل اجتماعی‌بودن و اصطلاحاً هم‌رنگ جماعت‌شدن، حتی با وجود عدم آگاهی کامل از شرایط، مطیع این محیط خصمانه شدند، به جان هم افتادند و حتی به بسط آن کمک کردند. این عمل آن‌ها باعث به وجود آمدن محیطی شد که در آن اقدامات غیراخلاقی نازی‌ها حتی در روز روشن بدون هیچ‌گونه مداخله یا ناآرامی از سوی افراد جامعه، قابل اجرا شدن بود.



لرزمی نبود تا ضد یهودی باشند؛ آن‌ها تنها باید به صورت منفعل باقی می‌ماندند تا وحشت رهاشده توسط نازی‌ها راه خود را بپیماید. ستیزه‌گری در شب شیشه‌های شکسته، بیدارباشی برای یهودیان بود تا متوجه شوند رویکرد ضد یهودی و نژادپرستانه‌ی نازی‌ها مقید به هیچ قید و بندی نیست. شوربختانه، تعقیب و آزار اقلیت‌ها در تاریخ بشر کاملاً معمول بوده است. شب بلورین، پیش‌غذای نازی‌ها برای دیگر اقدامات آنان در راستای نسل‌کشی، از جمله قتل عام گسترده و آشویتس بود. به هر روی، شاید اگر شب بلورین طور دیگری پیش می‌رفت مصیبت‌های در پی‌اش نیز بازیکه‌ی تغییرات می‌شدند.



صبح روز بعد، صدای تلاقی خورده‌شیشه‌ها زیر پای عابرین یحتمل کوچک‌ترین نقصانی در عبور و مرور آنان ایجاد نکرده، ولیکن هر تکه‌شیشه جان جهان را چنان خراشیده که تا ابد از آن خون می‌جوشد. ■



شوقِ مکاشفه‌ی شخصی

محبوبه عظیم نژاد خبرنگار



جستار، روایت شخصی، تجربه زیسته و...، همه از کلمه‌ها و ترکیب‌هایی‌ست که این روزها بیش از گذشته به گوش‌مان می‌خورد و در نهایت نیز می‌تواند ما را به اثری مکتوب برساند که در آن با شرحی از احوالات و ماجراهایی روبه‌رو شویم که بر فرد یا افرادی گذشته. اما آیا صرف روایت یک اتفاق و نطق کردن درباره آن ما با یک جستار طرفیم؟ اصلاً چه ویژگی‌هایی باید در متن ما وجود داشته باشد تا بتوانیم آن را جستار خطاب کنیم و آن خون و رگ و پی اصلی چیست و آن «من»ی که قرار است در یک جستار تجلی پیدا کند کدام است و باید چه روایت کند؟



صحبت پیرامون این مسائل، محور آن چه بود که در شب‌نشینی با کلمه‌ها گذشت. برنامه‌ای که برای گپ‌زدن درباره‌ی جستار و جستارنویسی و با حضور الهام شوشتری‌زاده، مترجم، شمیم مستقیمی، جستارنویس و مستندساز، مهدی یزدانی‌خرم، نویسنده و مسعود نبی‌دوست، روزنامه‌نگار در تالار فردوسی فرهنگ‌سرای جهاد دانشگاهی برگزار شد و البته، مراسم اختتامیه‌ی جشنواره‌ی جستارنویسی وقایع‌نگاران به‌همراه نمایشگاه عرضه‌ی آثار منتخب جستارنویسان و نمایشگاه گذر وقایع نیز آن را تکمیل کرد.



جستار یکی از ژانرهای روایت از خود است

اصلاً جستار و روایت خود چیست و چه نسبتی با یک‌دیگر دارد؟ آیا هر روایت شخصی جستار است و آیا هر جستار

روایت شب‌نشینی با کلمه‌ها که به صحبت پیرامون جستار و جستارنویسی گذشت.

یک روایت شخصی است؟ الهام شوشتری زاده می‌گوید: «روایت خود خیلی گسترده است و جستار شخصی یکی از ۶۰ ژانر روایت خود است. چیزی که در جستار مهم است این است که **جستارنویس در مواجهه با جهان یک شیوهی اکتشافی دارد و سعی می‌کند چیزهای متضاد را کنار هم بگذارد و از دل این تضادها به تشابه برسد.** همه‌ی این‌ها باعث می‌شود جستار برای زمانه‌ی ما که زمانه‌ی اضطراب و تشویش است خیلی فرم جذابی باشد. برای من چیزی که حرف‌زدن درباره‌ی جستار، ناداستان و ادبیات را توجیه می‌کند، این است که تاریخ تا حدی محصول کنار هم گذاشتن روایت‌های شخصی‌ست. جستار به شدت بحث گسترده‌ای‌ست چون خاصیت و خصلت اساسی‌اش سیالیت است. جستار خاصیتی که دارد این است که تو شروعش می‌کنی، اما بعد در مسیر می‌بینی که کجا می‌برد. درواقع چیزی که جستار را جستار می‌کند همین جست‌وجو و خاصیت آزمودن است.»



یک دل‌نویسته یا یک قطعه ادبی با جستار متفاوت است

او در بخشی دیگر از صحبت‌هایش از این می‌گوید که به خاطر حرفه‌اش خیلی با متن‌هایی روبه‌رو می‌شود که ادعا می‌کنند جستار است؛ در صورتی که نویسنده فرق دل‌نویسته و قطعه‌ی ادبی را با جستار نمی‌داند و در آن هیچ روحیه‌ای از جست‌وجو نیست: «باید به این نکته توجه کنیم که تجربه‌ی زیسته لزوماً برای شما حقانیت و اعتبار نمی‌آورد. نویسنده در روایت خود باید به دو نکته توجه کند: اول این که نشان بدهد که من می‌دانم دیدگاه‌ها و موقعیت‌های دیگری جز دیدگاه من وجود دارد و من تنها تجربه‌ی معتبر دنیا را ندارم. دوم این که به خواننده نشان بدهد که من حواسم هست همه‌ی چیزهایی که من می‌گویم از فیلتر ذهنی من می‌گذرد و من آدمی نیستم که بتوانم قرص و محکم درباره‌ی همه چیز نظر بدهم و موضع بگیرم. باید حواس‌مان باشد در دام فضیلت‌نمایی گستاخانه نیفتیم. در ضمن نباید فراموش کنیم لذت خواندن همیشه ذاتاً لذت فردی‌ست، نه اجتماعی. یعنی کار نویسنده در وهله‌ی اول این است که یک متن جذاب خلق کند.»



شخصی‌ترین تجربه‌ها عمومی‌ترین تجربه‌هاست

در ادامه‌ی این نشست مسعود نبی‌دوست، با گریزی به تجربه‌هایی که در حوزه‌ی محلات داشته است از این گفت که لازمه‌ی نوشتن یک جستار این

است که خواننده بتواند با مطالعه، لحظات مشترکی را بین خود و نویسنده پیدا کند و بتواند به خوبی با آن متن ارتباط برقرار کند. او می‌گوید: «من اسم این اتفاق را می‌گذارم «معجزه‌ی منم همین‌طور». باید یک منم همین‌طور در روایتی که می‌نویسیم وجود داشته باشد که آدم‌ها وقتی به یک بخش از روایت ما می‌رسند بگویند منم همین‌طور، این اتفاق برای من هم افتاده.» او در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: «این که چرا از خودمان صحبت می‌کنیم یا این که چرا باید از خودمان صحبت کنیم، پرسشی بود که در ابتدا پاسخ روشنی در ذهنم برای آن نداشتم. اما اکنون می‌دانم که شخصی‌ترین تجربه‌ها عمومی‌ترین تجربه‌هاست.»



جایی که روح در جایگاه آزادی و خودآگاهی ایستاد

برای چه جستار می‌نویسیم؟ «من جستار می‌نویسم تا درباره‌ی خودم، جهان، گذشته‌ام به مکاشفه‌های تازه‌ای برسم. جستار جست‌وجوییست به دنبال یک الگو، یک معنا یا یک فهم در جایی که گیج و درمانده شده‌ام.» شمیم مستقیمی، با ذکر این نقل‌قول به این نکته اشاره می‌کند که یکی از تکنیک‌های رایج در نوشتن جستار همین نقل‌قول‌هاست و ارجاع به موضوعاتی که دارید رویش کار می‌کنید. او در ادامه صحبت‌هایش به لحظه‌ی تاریخی پیدایش جستار اشاره می‌کند و می‌گوید: «**اساس جستار از وقتی که فرد، آزاد متولد شد و این فرد آزاد نیاز به صدا داشت، ایجاد شد؛ یا به عبارت دیگر، آن جایی که روح در جایگاه آزادی و خودآگاهی ایستاد.** این دو جاییست که جستار را ممکن می‌کند؛ تقلا برای آزادی و خودآگاهی که در فرد تجلی پیدا می‌کند و می‌خواهد بروز پیدا کند. جستار صدای این جایگاه و جامعه جدید است.»



از «من» گفتن به معنای خودنمایی و خودشیفتگی نیست

مستقیمی در ادامه، نقل‌قول دیگری از مونتنی از مقدمه‌ی کتاب جستارهای مونتنی خواند و از این گفت که اصول جستارنویسی به ما می‌گوید در متنی که می‌خوانیم باید حس کنیم نویسنده خودش را بی‌پیرایه مقابل ما قرار می‌دهد و نمی‌خواهد عیب و نقصش را از کسی بپوشاند، دنبال زیب و زیوری نیست و صادقانه در برابر ما نشسته تا حدی که ممکن است کسی بگوید این حرف‌ها به چه در می‌خورد؟ درست همان‌طور که مونتنی گفته: «...این کتاب را وقف کاربردی ویژه‌ی بستگان و دوستان ساخته‌ام. بهر روزی که دیگر بدون من بمانند. چون به زودی باید همین

کنند تا بتوانند در آن نشانه‌ای چند از خلق‌وخویم بازایبند و از این راه، شناختی را که از من دارند تمام‌تر و زنده‌تر بی‌پروا کنند. در جست‌وجوی لطف دنیا هم نبوده‌ام تا زیب و زیوری بر خود ببندم. در این کتاب می‌خواهم به شکل ناب و ساده و هر روزه‌ام بی‌پیرایش و بی‌آرایش دیده شوم؛ چرا که خودم را به نقش می‌کشم و صورت دست‌ناخورده‌ام را و هر عیب و هر نقص آن را بی‌پرده به تماشا می‌گذارم... هرچند، همین نقطه‌ی عریان‌شدن جایی‌ست که در همه‌ی این سال‌ها که جستار خلق شده و سرپا مانده، دلیل حمله به این ژانر ادبی شده و خب به هر حال، توانسته خودش را از زیر بار این حملات نجات دهد و باقی بماند. او در قسمت پایانی صحبت‌هایش به این نکته نیز اشاره می‌کند که **از خود نوشتن و از من گفتن نباید با جنون خودشیفتگی یا منیت و خودنمایی اشتباه گرفته شود** و به قول عباس کیارستمی: «انسانی که خویشتن را مورد مطالعه قرار می‌دهد، تنها به تحلیل خود نمی‌پردازد بلکه خود را از نو خلق می‌کند.» چیزی که از من نوشتن را معنا می‌کند و اگر این اتفاق در جستار نیفتد دیگر خواندنی نیست و مخاطب هم آن را به خوبی در می‌یابد.»



باید آن‌چه به آن‌علاقه و باور داریم را بنویسیم

اما این «من»ی که محور اصلی این ژانر از روایت خود است دقیقاً معنایش چیست؟ «من»ی که بسیار مهم است و به قول مهدی یزدانی خرم، نویسنده‌ی شهیری چون داستایفسکی را نمی‌توان از روی رمان‌های معتبرش شناخت اما از روی جستارهایش که درباره خود می‌نویسد و «من»ی که در آن‌ها جریان دارد به خوبی می‌توان شناخت. یزدانی خرم می‌گوید اصل و نکته‌ی مهم ماجرا نیز همین است. این که جرئت داشته باشیم چیزی که به آن‌علاقه و باور داریم را بنویسیم: «این که در نوشتن جستار باید حواس‌مان باشد تا خاطره‌گویی نکنیم، یا این که سهل و ممتنع بنویسیم که کار بسیار سخت و مهمی‌ست. اما مهم‌تر این است که بتوانیم فکرمان را روی کاغذ بیاوریم. درواقع باید حواس‌مان باشد که بتوانیم تمییز قائل شویم بین «من»ی که متعلق به من است یا «من»ی که دیگران می‌خواهند یا فرم ادبی زمانه می‌طلبد یا فرم انسان‌دوستانه است. جستار صادقانه یعنی جرئت داشته باشیم آن‌چه به آن‌علاقه و باور داریم را بنویسیم.» این نویسنده هم چنین به این نکته اشاره کرد که: «نویسنده‌ها موجودات ترسناکی هستند. جستارنویسان به نظر من موجودات مستبدي هستند که باید همه چیز و همه کس را قضاوت

کنند و دیگران هیچ اهمیتی برای شان ندارند. درواقع این طور بگویم که دموکراسی داشتن در موقع نوشتن کار بیهوده‌ایست. نباید اجازه بدهید که اخلاقیات و عرف‌ها و ترس‌هایی که جامعه ایجاد می‌کند کاری کند که یک متن ملاحظه‌کارانه یا خنثی بنویسید. به‌همین دلیل جستار نوشتن کار بسیار سختیست.»



گزارشی که خواندید در وب‌سایت شهرآرانیوز و با همین عنوان منتشر شده است. ■



نوازشِ تازیانه‌ی زخم‌ها

سعیده ملک‌زاده | کارشناسی علوم و مهندسی محیط‌زیست ۹۸



شاید زخم‌ها بهایی هستند که باید برای کسب تجربه‌ها
بپردازیم و حضور این تله‌های درد بر جسم و تن، محبوس کردن
خاطرات در گوشه‌ای از حافظه‌ی فراموش‌کارمان است.



فکر نمی‌کنم کسی باشد که از تاب‌بازی بدش بیاید. انگار که دوست‌نداشتنش خیلی سخت است. حداقل برای من که این‌طور بود. همیشه اولین انتخابم در پارک، تاب‌بازی بود؛ حتی اگر مستلزم انتظاری طولانی در صف‌های طاقت‌فرسا بود. سوارش می‌شدم و با شور و هیجانی غیرمنطقی، پاهایم را آن‌قدر عقب جلو می‌بردم تا بالا و بالاتر بروم.



شاید احمقانه به نظر برسد، ولی گاهی زمانی که خیلی اوج می‌گرفتم، مقاومت علیه تمایلی که می‌گفت: دست‌هایت را رها کن تا شاید در پرشی بلند، بتوانی چند ثانیه‌ای پرواز کنی، سخت به نظر می‌رسید. البته در نتیجه‌ی هجوم این افکار، گاهی تلاش‌های گستاخانه‌ی نافرجامی برای شکست قوانین فیزیک داشتم. تلاش‌هایی که حس سوداد (Saudade) را در من زنده می‌کرد؛ این کلمه‌ی پرتغالی به معنای احساسی اندوهی توأم با آسایش است؛ که اشکالی ندارد، من شانس‌م را امتحان کردم، ناراحت‌م اما دیگر مطمئنم که نمی‌توان با تاب‌بازی پرواز کرد.



در کنار این احساس، زخم‌هایی نیز با خود به خانه می‌بردم. هرچه بالاتر می‌رفتم، زخم‌ها عمیق‌تر می‌شدند. زخم‌هایی دردآور و ماندگار اما دوست‌داشتنی. دوست‌داشتنِ زخم برخلاف دوست‌داشتنِ تاب‌بازی کمی سخت به نظر می‌رسد، اما من

برنده مقام اول در جشنواره جستارنویسی وقایع‌نگاران

آدمی را ندیدم که بدون زخم برداشتن سرمستانه تاب‌بازی کرده باشد، اسکیت‌سواری یاد گرفته باشد، رقصیده باشد، زیر باران دویده باشد، از درخت بالا رفته باشد، کنار صخره‌های بلند آبشارها عکس گرفته باشد، یا به معنای واقعی کلمه زندگی کرده باشد. شاید زخم‌ها بهایی هستند که باید برای کسب تجربه‌ها بپردازیم و حضور این تله‌های درد بر جسم و تن، به نوعی محبوس کردن خاطرات در گوشه‌ای از حافظه‌ی فراموش‌کارمان است.



البته همیشه خودمان باعث زخم‌های مان نیستیم. خواهرم هم مثل من تاب‌بازی را دوست داشت و در خاطره‌ای دردناک، کسی چنان تابش داد که بدجوری زمین خورد و زیر لبش زخمی عمیق برداشت. زخمی که حتی بعد از گذشت ۲۰ سال هنوز هم ردپایش باقی‌ست. احتمالاً بعد از آن روز تا مدت‌ها به سختی سوار تاب شده یا از درد خندیدن، بارها گریه‌اش گرفته است و هنوز هم به این فکر می‌کند که شاید اگر آن روز کسی تابش نمی‌داد مجبور نبود تا آخر عمر مهر تائید آن تجربه‌ی دردناک را روی صورتش تحمل کند.

اما او هم مثل من زخم‌هایش را دوست دارد؛ چون گمان می‌کند حتی زخم‌های اجباری هم رسالتی برای گفتن دارند؛ مثلاً کمی اعتماد و خوش‌بینی کم‌تر به حمایت و هل‌دادن دیگری. **انگار که زخم‌های روی بدنش را، تکه‌هایی از پازل حقیقت می‌پندارد که لازم بوده سر جای مناسب‌شان قرار بگیرند.** در واقع اعتقاد به این که دانش، هم‌نشینی اندوه و اندوه، هم‌نشینی زخم است؛ کمک می‌کند راحت‌تر از قبل با ترک‌های جسم و روح مان مواجه شویم.



یکی از تجلی‌های زیبای این هم‌نشینی ارزشمند، هنری در فرهنگ ژاپن به نام کینتسوگی است، که در آن ظروف شکسته را بند می‌زنند و چنان به زیبایی و ارزش نهفته در ترک‌ها معتقدند که آن را با فلزاتی ارزشمند هم‌چون طلا پر می‌کنند. تصور کنید ما نیز برای زخم‌های مان چنین ارزش و اهمیتی قائل بودیم. زخم‌های هرکس، بخشی از زیبایی منحصر به فردش را شکل می‌دهد. هر چه قدر زخم‌های بیش‌تری داشته باشیم، می‌توانیم با گستره‌ی بیش‌تری از افراد زخمی هم‌دردی کنیم و با دیدن آلبوم زخم‌های‌شان، کمی عمیق‌تر، شخصیت و گذشته‌شان را بشناسیم.



همین‌طور به نظر می‌رسد تحمل دردهای نامرئی، سخت‌تر از مواجهه با زخم‌های محسوس و ملموس است که بر روی بدن‌مان ظاهر می‌شوند؛ مخصوصاً برای ما انسان‌ها که تحمل ابهام و سردرگمی این چنین سخت است. انگار که کوه یخ دردهای‌مان کمی از آب بیرون زده و حداقل قسمتی از آن در شکل و شمایل زخم عیان شده و به طریقی شرایط درخواست کمک از دیگران را برای‌مان فراهم کرده است. در واقع زخم‌ها به نوعی فرصتی برای دریافت مهربانی در اختیارمان می‌گذارند و این نوازش هم‌دردی در کنار یک‌دیگر، که تحمل زخم‌های فراگیر را کمی راحت‌تر می‌کند، شاید جهان را به جای بهتری تبدیل کند. هم‌چنین اگرچه زخم‌ها جسم ما را می‌تراشند، اما روح‌مان را صیقل می‌دهند؛ مثل سنگ‌هایی که تحت تاثیر ساییش در طول زمان، درز و شکاف‌های‌شان از بین می‌رود و به هم نزدیک‌تر می‌شوند، شاید ما هم با فرسایش زخم‌ها بر روح و جسم‌مان به یک‌دیگر نزدیک‌تر شویم. به قول هاروکی موراکامی «زخم است که قلب‌ها را عمیقاً به هم پیوند می‌دهد، پیوند درد با درد، شکنندگی با شکنندگی.»



البته مواجهه با زخم‌ها چنان سخت است که از ترس عیان‌شدن تحقیرآمیز شکست و ناکامی‌های‌مان، حتی از فکر کردن به آن‌ها نیز طفره می‌رویم و نسبت به خطر کردن و تجربه کردن بی‌میل شدیم. در نتیجه ماکتی بی‌نقص از خوشبختی نمایشی ساختیم و پشت ماسک‌های خندان خفه‌کننده پنهان شدیم. گمان می‌کنیم با سانسور زخم و نقص‌ها جذاب‌تر و موفق‌تر به نظر خواهیم

رسید؛ چراکه در معیارهای دستوری این روزها، انسانی با خوشحالی پایدار، بهتر از انسانی خوب است و این خوب بودن شاید گاهی مستلزم زخم‌هایی باشد. در واقع تجربه‌ی زخم و عبرت گرفتن از آن، لازمه‌ی بقاست و هدف زندگی خوشحالی بی‌وقفه نیست.



اما در هجوم تازیه‌های شرم از زخم و نقص، حتی خودمان نیز بیکار ننشسته‌ایم و با مقایسه‌های بی‌رحمانه و نشخوار افکار ملامت‌گر، نمک به زخم‌مان می‌پاشیم. گاهی هم با کتمان و بی‌تفاوتی، تظاهر می‌کنیم که هیچ دردی وجود ندارد و با این خیال، درک و هم‌دردی خودمان را نیز از خود دریغ می‌کنیم. شاید هم با بی‌اعتناییِ احمقانه، تمام مسئولیت زخم‌ها را برگردن دیگری بیندازیم و با انتقام و سرزنش‌های گاه و بی‌گاه، دنبال تقاص پس گرفتن باشیم. میان تمام این مسکن‌های بی‌ثبات برای فرار، شاید مواجهه‌ی دردناک اما شجاعانه با زخم‌ها و پذیرش آن‌ها، بهترین نتایج را برای مان به ارمغان بیاورد. **در این‌که فشردن زخم منجر به خون‌ریزی و درد بیش‌تری خواهد شد شکی نیست، اما حداقل مطمئن خواهیم بود که هیچ آلودگی و چرکی زیر پوست‌مان باقی نمانده و پانسمان و مراقب از این تن‌های رنجور زخم‌خورده، فرایند بهبود را تسهیل کرده و سرعت می‌بخشد.**



در واقع احتمالاً «روراست بودن درباره‌ی نقطه‌ضعف‌های مان، منبع قدرت حقیقی‌ست.» نباید با سانسور زخم‌ها و حضور دائمی و آزاردهنده فیلترهای خوشحالی، تظاهر به خوشبختی کرد؛ چراکه انسان با زخم‌هایش تعریف و داوری نمی‌شود. زخمی شدن تجربه‌ی مشترک فراگیری‌ست، که به اشتراک‌گذاری و حرف‌زدن درباره‌ی آن، پادزهر شرم و اندوه‌مان خواهد بود و با این اعتراف سخاوتمندانه، همگی در تجربه‌ی تحمل تازیه‌ی زخم‌ها، کم‌تر احساس تنهایی خواهیم کرد. از طرفی دیگر نیز نباید با هر درد و زخمی، گریه‌کنان در نقش قربانی و بازنده فرو رویم. می‌توانیم دیدگاه سهل‌گیرانه‌ی کمدی را جایگزین جدیت دیدگاه تراژدی کنیم و به جای ستایش قهرمانان افسانه‌ای، پذیرای انسان‌های ناقص و معمولی باشیم. مثل زمانی که با خنده، خاطرات زمین‌خوردن، سوتی دادن و ناکامی‌های مان را بازگو می‌کنیم، که در واقع علی‌رغم دردناک و شرم‌آور بودن‌شان در همان لحظه‌ی وقوع، با گذر زمان توانایی خندیدن به آن‌ها را پیدا کردیم. **انگار موقعیت‌های تراژدی هم با گذر زمان کمدی می‌شوند.**



با این همه، زخم‌ها بت نیستند. منظورم از این حرف‌ها، ستایش درد نیست. من داشتن زخم‌های بیش‌تر را فضیلت نمی‌شمارم؛ چراکه شاید نتیجه زندگی پر از تکرار اشتباهات احمقانه و دردهای بیهوده باشد. حرف من این است که شاید نیاز باشد نسبت به زخم‌ها آشنایی‌زدایی کنیم. شاید آن‌ها نتیجه‌ی تجربه‌های گران‌بهای بوده باشند. من نمی‌گویم که باید دنبال زخم‌های بیش‌تر شوید، فقط احساس می‌کنم نباید ترس از زخم برداشتن، مانع از دویدن‌مان شود.



زندگی مثل راه رفتن روی طنابی نامرئی‌ست که تا آخرین لحظه نمی‌توان فهمید کی قرار است پاره شود و در این مسیر هولناک، زخم‌ها هم حضور دارند. اگر به حضورشان در کنارمان عادت کنیم و آن‌ها را ننگ و ضعف ندانیم، نمی‌توانند به ما آسیب برسانند؛ اما اگر نادیده‌شان بگیریم یا از حضورشان بترسیم، زندانی زخم‌ها می‌شویم و از حرکت جا می‌مانیم. **می‌توان در تمام لحظات عبور از طناب زندگی، از ترس سقوط فقط به راه‌رفتنی عاقلانه ادامه داد، یا می‌توان با وجود آگاهی از این‌که بالاخره سقوط خواهیم کرد، دیوانه‌وار روی طناب رقصید.** من با انتخاب رویکرد دوم، به خود حق آسیب‌پذیری می‌دهم و این‌گونه آسیب‌پذیری‌ام را در مواجهه با زخم‌های گاه اجتناب‌ناپذیر، کم‌تر می‌کنم. ما در مسیر رشد و بلوغ مجبور به ترک ساحل‌های امن و کشف نواحی جدیدی از اقیانوس تجربیات هستیم که نتیجه‌ی ماجراجویی‌های جسورانه‌ست و شاید موج‌های بی‌پروا زخمی‌مان کنند؛ اما به قول یونگ «هیچ‌چیز بدون درد به هشیاری نمی‌آید. با هشیاری می‌توانیم هویت‌مان را از چنگال زخم‌ها برهانیم.»



در نهایت من فکر می‌کنم که تاب‌بازی حتی اگر همراه با زخم برداشتن باشد، ارزشش را دارد. از کجا معلوم زندگی با تجربیات جذاب‌تر و هیجان‌انگیزتر حتی با وجود زخم‌های بیش‌تر، ارزشمندتر از این روزمرگی‌های امن و خسته‌کننده‌مان نباشد؟ ■





برنده مقام دوم در جشنواره جستارنویسی وقایع نگاران

| Oda with Lamp, Christian Krohg

C Krohg

بی تو، تنها، می رقصم

پریسا پورمهدی | دانش‌آموخته کارشناسی مترجمی فرانسه



صدای موسیقی بلندتر می‌شود. سعی می‌کنم مثل آن روز در درد، آرام برقصم. این بار دستی همراهی‌ام نمی‌کند؛ تنها، می‌رقصم.



اکنون، فنجان‌های خالی و فراموشی

چشم‌هایم را باز می‌کنم، پشت یک میز نشسته‌ام. روی میز دو فنجان و یک عینک قرمز است و یک زیرسیگاری با دو سیگار خاموش شده. چشم می‌گردانم. دور و بر را نگاه می‌کنم. در طبقه‌ی چندم از یک ساختمان هستم. تا زمین فاصله زیادی نیست. احتمالاً باید فقط یک طبقه بالاتر باشد. آدم‌ها می‌روند و می‌آیند. چند ماشین کنار خیابان پارک شده و چند گربه دنبال هم می‌کنند. به صدای خالی روبه‌رو نگاه می‌کنم و فنجان دست‌نخورده‌ی جلوی‌ش. فکر می‌کنم که این‌جا چه کار می‌کردم، چه کار می‌کنم. نفس می‌کشم، سینه‌ام می‌سوزد، از سرماست حتماً. سرم را به عقب خم می‌کنم، چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم شاید یادم بیاید.



هفت سالگی، رفتن و شروع ندانستن

چشم‌هایم را باز می‌کنم. دور و برم تاریک است. فقط چراغ کوچکی در آشپزخانه روشن است. در حال خانه‌ی پدر بزرگ هستم. بعدِ ناهار همین‌جا خوابم برده. آیفون زنگ می‌خورد.

صدای جواب دادن آرام و کوتاه مامان می‌آید و بعد صدای قدم‌هایش؛ بیدارم می‌کند و می‌گوید باید سریع آماده شوم. تا روشویی می‌بردم، دست و صورتم را آب می‌زنم، لباس‌هایم را از روی مبل بر می‌دارم و تنم می‌کند. می‌گوید که باید یک سر تا پایین بروم، بابا برای دیدنم آمده. می‌روم پایین، بابا با وسایل همیشه‌فراوانش دم در منتظرم ایستاده. بغلم می‌کند و نوک بینی‌ام را می‌بوسد.

از کیفش فلاسک در می‌آورد. برای مان شیرکاکائو درست کرده. می‌گوید که امیدوار است بعد سه چهار ساعت گرم مانده باشد. می‌ریزد توی لیوان، بخار ازش بلند می‌شود. گرم مانده. لیوان را می‌دهد دستم و از مدرسه می‌پرسد. برایش می‌گویم که در آن چند روزی که ندیدمش چه چیزهایی یاد گرفتم. گوش می‌دهد و دوباره لیوانم را پر می‌کند.

حالا نوبت اوست که حرف بزند. حرف می‌زند و نگاهم می‌کند. حرف‌هایش که تمام می‌شود، گریه‌ام می‌گیرد، بغلم می‌کند و می‌گوید می‌توانم همراهش بروم اگر دوست داشته باشم، اگر بخواهم. **نمی‌دانم چه می‌خواهم، نمی‌دانم می‌خواهم بروم یا بمانم.** می‌گوید تا برسم کلاس سوم، درسش تمام شده و می‌توانیم دوباره برگردیم. جوابی نمی‌دهم. گریه می‌کنم.

برمی‌گردم خانه‌ی پدری‌بزرگ. مامان بغلم می‌کند و می‌پرسد که با هم حرف زدیم؟ جواب نمی‌دهم. می‌روم توی بالکن. منتظر بابا می‌مانم که از مجتمع برود بیرون، بیپچد دست چپ و مسیرش را تا اول کوچه برود. تا وسط‌های کوچه نگاهش کنم و بعد پشت ساختمان جلویی مان گم شود و تا بار بعد که بیاید دیدنم، پیدایش نکنم. از بالکن می‌آیم بیرون. روی زمین همان جایی که خوابم برده بود دراز می‌کشم، چشم‌هایم را می‌بندم.



او، رقص دست‌ها و فریم قرمز

چشم‌هایم را باز می‌کنم. گوش‌ی‌ام دارد زنگ می‌خورد. از دیدن صفحه‌ی روشن‌شده، سرم تیر می‌کشد. سعی می‌کنم با چشم‌های بسته جواب بدهم. با صدایی که به سختی شنیده می‌شود می‌گویم بله. می‌گوید: «بریم عینک بخریم؟» به درد سرم فکر می‌کنم و به این که مدت زیادی ست ندیدمش و دلم می‌خواهد هم‌دیگر را ببینیم. نمی‌دانم چه می‌خواهم، نمی‌دانم می‌خواهم بروم یا بمانم. می‌گویم که حاضر می‌شوم. می‌گوید تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.

قرص می‌خورم و لباس می‌پوشم. عینک‌فروشی‌های نزدیک مان را پیدا می‌کنیم، عینک‌ها را امتحان می‌کند و من ازشان روی صورتش عکس

می‌گیرم. عکس آخر را با یک فریم قرمز می‌گیرم و به احتمال این‌که این یکی را انتخاب کند می‌خندم. می‌گوید که: «اتفاقا خیلی قشنگه، مثل اون عینک خودت، چقدر دوستش داشتم...» به عینک قرمز من فکر می‌کنم و سرم تیر می‌کشد، می‌نشینم روی صندلی. عینک را از صورتش برمی‌دارد، بلند می‌کند و می‌گوید برویم. تو ماشین که می‌نشینم عذرخواهی می‌کنم که خریدش را خراب کردم. می‌گوید: «خریدمون رو کردیم، برمی‌گردم همون قرمزه رو می‌خرم. ببند چشاتو تا برسیم.»

آهنگ آرامی می‌گذارد. با چشم‌های بسته، با آهنگ آرام ریتم می‌گیرم و سعی می‌کنم برقصم، خیلی نمی‌شود. دستم را می‌گیرد و همراهی‌ام می‌کند. می‌خندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. یک لحظه نگاهش می‌کنم که چهره‌اش را آن‌جا و آن‌لحظه یادم بماند. باز چشم‌هایم را می‌بندم.



دیگر هفت ساله نیستم

آمده‌ایم این‌جا، نزدیکی‌های خانه‌ی قدیمی پدری‌زرگ. می‌برمش سر میز اول آن کافه‌ی رو به خیابان و می‌گویم که همیشه دوست داشتم از جایی کمی بالاتر از سطح زمین رفت‌وآمد آدم‌ها را نگاه کنم. نه آن‌قدر بالا که جزئیات چهره‌های‌شان را نبینم، نه آن‌قدر پایین که متوجه‌ام بشوند. می‌گویم این‌جا خیلی برای این کار مناسب است. می‌گویم و توجهش را به ماشین‌ها، آدم‌ها و گربه‌های در پیاده‌رو جلب می‌کنم. گوش می‌دهد تا حرف‌هایم تمام شوند.

نوبت اوست که حرف بزند. مثل همیشه زمان حرف‌های جدی، عینکش را در می‌آورد می‌گذارد روی میز. به عکسش با این عینک در آن روزی که خریدیمش فکر می‌کنم و می‌خندم؛ حرف می‌زند و نگاهم می‌کند. صدایش آرام و مهربان است انگار که اگر با مهربانی این حرف‌ها را بزنم، تلخی‌شان می‌ریزد، جان آدم را نمی‌گیرد. می‌خواهم بگویم که اگر این‌طور فکر می‌کند اشتباه می‌کند. بعضی کلمات زهرند، هر چقدر هم شیرین بگویی‌شان؛ نمی‌گویم، می‌گذارم حرف‌هایش تمام شوند. می‌گوید که باید همراهش بروم. می‌گوید که می‌شود، می‌توانم، که می‌رویم و جای دیگری خوشبخت می‌شویم. نمی‌دانم چه می‌خواهم، نمی‌دانم می‌خواهم بروم یا بمانم.

مسئول کافه می‌آید و برای‌مان منو را می‌آورد. نگاه می‌کنم و می‌گویم من شیرکاکائو می‌خورم. تعجب می‌کند و قهوه سفارش می‌دهد. سیگار می‌کشیم و من به مردی که با دختر کوچکی در نیمکت کنار خیابان

نشستند نگاه می‌کنم. سفارش‌های مان را می‌آورند. بخار شیرکاکائوی داغ می‌خورد تو ی صورتم، گرم می‌شوم. سیگارش را در زیر سیگاری روی میز خاموش می‌کند و از سر میز بلند می‌شود. نگاه نمی‌کنم کجا می‌رود، نمی‌خواهم ببینم، چشم‌هایم را می‌بندم.



بی تو، تنها، می‌رقصم

چشم‌هایم را باز می‌کنم و سرم را می‌آورم بالا. صندلی روبه‌رو هنوز خالی‌ست. دیگر اما فنجانی جلوی من نیست. هوا تاریک شده و کافه هم شلوغ‌تر.

فکر می‌کنم که این جا را با چیزهای زیادی به یاد خواهم آورد؛ با صدای او، با رفتن بابا، با نورها را نگاه کردن از روی بالکن خانه‌ی پدر بزرگ در نیمه‌شب‌ها. با این که هیچ وقت ندانستم واقعا چه می‌خواهم، نتوانستم بخواهم. حالا اما فکر می‌کنم آن قدری بزرگ شدم که برای خواستن و نتوانستن ام به خودم حق بدهم. فکر می‌کنم زندگی راحت‌تر شده باشد.

به رقص بودنِ زندگی فکر می‌کنم؛ رقص با یک همراه حرفه‌ای و بی‌توجه که برایش هیچ اهمیتی ندارد چه قدر برایت سخت است همراهش شوی. بی‌دست‌وپا بودن، ضعیف بودن، برایش مهم نیست. کار خودش را می‌کند. لحظه‌ای منتظرت نمی‌ماند. اگر بیفتی دستت را نمی‌گیرد؛ حتی نگاهت نمی‌کند. باید پا به پایش بروی. خودت را بهش برسانی. خم شوی. صاف بایستی. بچرخ؛ شاید روزی یاد گرفتی، پیچ و خمش و بالا پایینش را. شاید راحت‌تر شد. شاید روزهایی عمیقاً برایت لذت آورد. خنده به لب آورد. دردهایت را عقب زد.

صدای موسیقی بلندتر می‌شود. سعی می‌کنم مثل آن روز در درد، آرام برقصم. دستم را می‌برم بالا. این بار دستی همراهی‌ام نمی‌کند؛ تنها، می‌رقصم. ■





برنده مقام دوم در جشنواره جستارنویسی وقایع نگاران

| Vincent van Gogh, (1889) Self-portrait with Bandaged Ear

جستی به ماه عین پلنگ

محمدسجاد کاشانی کارشناسی علوم سیاسی ۹۸



اکنون در صبحی نسبتاً نمور و هوای بارانی «اور سور
اواز»، روستای کوچکی در حوالی پاریس، نشسته‌ام
و به ونسان نگاه می‌کنم. او روبه‌روی آینه‌ی کنار
پنجره‌اش به یک صندلی چوبی تکیه کرده و در یک
دست تیغ اصلاح صورت و در دست دیگرش گوش
چپ خود را گرفته تا پست‌امپرسیونیسم‌ترین سبک
را روی برش هنرمندانه‌ی گوشش پیاده کند؛ چراکه
پست‌امپرسیونیسم‌ها عادت دارند هیجانات خود را
روی اثر هنری‌شان تخلیه کنند.

احتمالاً وقتی ونگوگ داشت با دست راست گوش
چپش را از جا درمی‌آورد، به این فکر نکرده بود که
بعدها چگونه درمورد کاری که برای راشل می‌کند،
کسی که حالا صاحب گوش چپ او بود، قضاوت
خواهد شد. جمله‌ای که مدام داشت تکرار می‌کرد
این بود که: حتماً از دیدن باارزش‌ترین هدیه‌ی من
خرسند خواهد شد.

به نظر من اما او فاعل یک خودزنیِ خشونت‌آمیز
بود که برای هرکس معنای متفاوتی داشت؛ برای
خودش در آینه هدیه‌دادنِ قسمتی باارزش از بدن
یک هنرمند سرشناس هلندی به معشوقه‌ای
فرانسوی؛ برای راشل هم که بسته‌ای خونین را با
همین عنوان (باارزش‌ترین هدیه از ونسان) دریافت
می‌کرد نیز ممکن است به معنای حماقت مردی از
میان مردهایی که او را دوست داشتند به نظر برسد؛
چراکه اگر ونسان برای دست‌یافتن به راشل بهای
مادی‌اش را می‌داد دل‌نشین‌تر بود.

با آن‌که بارها گوش چپم را بریده‌ام لاقلاً می‌دانم که نه این ماه از بلندایش به زیر
خاک کشیده می‌شود، نه خیال خام پلنگ من برآورده خواهد شد.





از اتاق ونسان بلند می‌شوم و بیرون می‌آیم. من هرچه اصرار می‌کردم او کار خودش را می‌کرد. پس من که علت این هزینه‌ی بزرگ را برای معشوقه‌ای دست‌نیافتنی نمی‌فهمیدم، اتاق را ترک کردم. شاید روزی کسی که دوستش دارم نقاشی شب پرستاره‌ی ونسان را به من نشان دهد و بپرسد «حاضری برایم حتی از بخش عزیزی از تنت بگذری؟» و من که احتمالاً لبخند ژکوند را ترجیح می‌دهم، به ظاهر به او بگویم که «حتماً»، اما در باطن «هرگزها» هستند که من را احاطه می‌کنند.

آن اتاق نسبتاً کوچک را، که ونسان در آن جلوی آینه نشسته بود، به خاطر بسپارید؛ در ما هزاران بار آن اتاق اتفاق افتاده است؛ درست در هر مرتبه‌ای که برای رسیدن به هدفی حائز ارزش نقشه کشیدیم، یک ونسان در ما خواست تا هزینه‌ای را پیشکش کند و در ازایش چیز دیگری به دست آورد. در آن اتاق یک مذاکره صورت می‌گیرد تا با پرداخت بهای چیزی آن را به دست بیاوریم.



اغلب اوقات ما تصمیم می‌گیریم که کاملاً منطقی یا از شر چیزی بگذریم و یا انتخابی داشته باشیم که بهایش به گران‌مایگی عضو از بدن مان نباشد. اما گاهی اوقات هم خیال خام پلنگ من به سمت ماه پریدن است. اکنون که دارم از پاریس به مقصد کاغذهایی برای نوشتن حرکت می‌کنم از خودم می‌پرسم، اگر آن‌چه ما تشنه‌ی رسیدنش بودیم، به دوری ماه در آسمان بود و ما یک پلنگ بی‌منطق، قرار است هرروز از بلندترین نقطه‌ی دشت جستی بزنیم و برای گرفتنش تلاش کنیم؟ با دست‌وپایی شکسته که نمی‌شود به موفقیت چنگ زد.



پس آمدم تا دست پلنگ درونم را بگیرم، اما دست دیگری مانع شد؛ م.ع. نصیری بود. معلم دینی دوران دبستان مان. آمده بود تا دیالوگ‌های مشهور خودش را بگوید و برود. او دقیقاً در روزهایی که هنوز پای مربیان انگیزشی به هیچ مارکتی باز نشده بود، یک منتور انگیزشی پر قدرت با دیالوگ‌های تکراری و زرد بود. ع. نصیری وقتی پای تخته می‌پرسید که در آینده خودتان را در لباس کدام شغل می‌بینید؟ می‌رفت تا به چندین پلنگ جوان ماه را نشان بدهد.



نصیری از من و پسری که در مقابلم نشسته بود پاسخ خواست. من که از همان اول با زنگ نگارش، آهنگ دلم کوک می‌شد خیلی کوتاه گفتم: نویسنده. پسر میز جلویی مان اما به شرحی مفصل توضیح داد که قرار است از کهکشان راه شیری به سیاره‌ی مشتری سفر کند و خلاصه فضا نورد باشد. نصیری هم در جواب مان پلنگ او را تشویق کرد، که قرار بود بلند پروازانه‌تر از من عمل کند. **نصیری می‌گفت «قد آرزویت کوتاه است. میان شما دو نفر یک میز فاصله است اما میان آرزوهای تان یک آسمان».** بعدها دوست داشتم هم کلاسی‌ام را پیدا کنم و ببینم که فامیلش را به آرمنسترانگ تغییر داده است یا نه، اما فرصت نشد. حقیقت آن است که اغلب اوقات به جای آن که نزدیک‌ترین ستاره را برای به دست آوردن انتخاب کنیم، برای زیباتر شدن تصورمان از یک خود ایده‌آل، به جای دقت به فاصله، زیبایی و خوش نام بودنش را انتخاب می‌کنیم.



شاید اگر زمانی که می‌خواستم صرف نوشتن کنم را هزینه‌ی فکر کردن به فضا نوردی می‌کردم، اکنون به مشتری رسیده بودم؛ اما نمی‌دانم سازمان هوا و فضای ایران هم به همان میزان وقتش را صرف فرستادن انسان به فضا می‌کرد یا نه؟

زیگموند هم تقریباً با من هم نظر است، اما من از عینک او خوشم می‌آید. همان قدر که من معتقدم جهان بازاری برای معامله و دادوستد است، او معتقد بود که ما در جهانی از نبردها زندگی می‌کنیم. زیگموند فروید، پدر علم روان‌کاوی، نفسی عمیق از سیگار برگ کوبایی خود می‌کشد و می‌گوید در اتاق ونگوگ درون مان، تقریباً سه نفر دارند برای یک تصمیم می‌جنگند؛ او یکی از آن‌ها را نهاد یا اید می‌نامد. اید وظیفه دارد که فقط به اصل لذت

فکر کند و آدم را به آن سمت بکشانند که به شاخه‌ی نباتت من را راضی نگه‌دار. از سمت دیگر خود یا ایگو دست او را می‌گیرد و به سمت واقع‌گرایی سوق می‌دهد تا از آن چه زیگموند فراخود یا سوپرایگو می‌نامد بپرسد ارزش‌ها و هنجارها چیست؟ و سوپرایگو وظیفه‌ی توضیح دادن ارزش‌ها را به اید لذت طلب دارد.

حالا من رویه‌روی آینه ایستاده‌ام و به خودم نگاه می‌کنم که دارد از گوش چپ نداشته‌ام خون می‌چکد. به بسته‌ی خونینی که در دست‌هایم می‌فشارم و روی آن نوشته‌ام: برای راشل عزیز. زیگموند با لبخند به من نگاه می‌کند و می‌داند که راضی کردن این غریضه‌ی لذت‌جو تا چه حد اید را سرحال کرده است.



به همان میزان که من می‌دانم برای از دست‌ندادن عضو دیگری از خودم باید زین پس به پلنگم بگویم کمی صبر کند و برای عاشق یک هدف (ماه) شدن کمی با درونش بجنگد تا آن هدف آسمانی کمی به شمایل زمینی نزدیک‌تر و قابل دستیابی شود. کاری که اگر آقای نصیری بود احتمالاً نمی‌کرد و به پسر میز جلویی‌مان می‌گفت «بپر»؛ درواقع، آقای نصیری برای من همان اید شد که به خلق تصمیمات آرمان‌گرایانه مشغول است و من، ایگویی که با او و زیگموند به‌عنوان سوپرایگوی من، همه عمر درگیر بوده‌ام.



اما اکنون با آن که بارها گوش چپم را بریده‌ام لااقل از نتیجه‌ی این جدال سه‌نفره می‌دانم که نه این ماه از بلندایش به زیر خاک کشیده می‌شود، نه خیال خام پلنگ من برآورده خواهد شد؛ تا پیروز این نبرد، معقولانه‌ترین تصمیمی باشد که برای رسیدن به یک راشل درون خواهم گرفت. ■



| Vincent van Gogh, (1888) Starry Night Over the Rhône

برنده مقام سوم در جشنواره جستارنویسی وقایع‌نگاران

خواب و بیداری

ترانه میرشاهی | کارشناسی روان‌شناسی ۹۸



دیگر نه آن انسانِ خداگونه بودم و نه موجودی خوار و خفیف که در تکرار
مناسبات زندگی بی‌دفاع مانده است. با این وجود باز هم می‌ترسیدم.



اضطراب مقدم بر بیداری نبود. نمی‌دانم. شاید هم بود و از آن خبر نداشتم، اما
بیدار که شدم هنوز شب بود و دلم شور می‌زد. همین که آن قدر هشیار بودم که
بفهمم مثل شب‌های گذشته هیچ خوابی در ذهنم نمانده، تیر خلاص و زهرآلود
ناامیدی را بر دلم نشاند. جز احساس کوفتگی شدید در بدن، بی‌حرکتی لب‌ها و
چشمان بیم‌زده، هیچ سرخ دیگری برای پی بردن به حال درونی‌ام در کار نبود. تنها
آرزو داشتم که از شر این بختک‌تنهایی که بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد خلاص شوم.
برای همین پتورا به کناری انداخته و رویم را برگرداندم.

به این فکر می‌کنم که دوران گذار از نوجوانی به جوانی یکی از سخت‌ترین
دوره‌هایی‌ست که هر انسان در زندگی خود پشت سر می‌گذارد. این که ادعای
موثقی‌ست یا نه را نمی‌دانم و شاید چندان هم مهم نباشد. به هر حال سختی به
تجربه درآمده در این دوران برایم حکم معرفتی یقینی پیدا کرده است. سال آخر
دانشگاه بود که تصمیم گرفتم به صورت داوطلبانه سر بعضی کلاس‌های ارشد
شرکت کنم، شاید که معجزه‌ای رخ دهد و مسیری جلوی پایم شکل بگیرد. به صورت

تصادفی دو کلاس را انتخاب کردم. یکی مبانی شناخت مغز بود و دیگری فلسفه‌ی ذهن. الان که فکر می‌کنم حتی ارتباط معناداری بین کلاس‌هایی که بنا بر تصادف انتخاب کردم وجود داشت. ذهن در برابر مغز و فلسفه در برابر علم. دویارگی البته جدایی ناپذیر که تمام وجودم به آشنایی با آن گواهی می‌داد. آخر از همه هم کلاس فلسفه‌ی ذهن را برای ادامه دادن انتخاب کردم. **همان سرنخ‌هایی که شهود بر آن نور می‌تاباند، در درونم حلول کرده بود؛ بلکه شاید بتوانم از این درس پاسخی برای زندگی پیدا کنم، یا اگر بخواهم خوش‌بینانه‌تر بگویم «برای گوشه‌ای از زندگی خودم».**

در مواجهه با جهان و نظم حاکم بر آن سرخورده و بعضاً درمانده شده بودم. گویی صدای دیگری بزرگی همیشه صدای خودم را از تب‌وتاب می‌انداخت. تا فرصت پیدا می‌کردم که قدمی بردارم، تندباد مهیب دیگری ریشه‌های شناور در خاکم را روانه‌ی مسیر جدیدی می‌کرد. سردرگم و به مرور پژمرده شده بودم. مدتی زمان برد تا جنگیدن بیهوده با تمام آن‌چه از درون و کودک‌مآب خواستارشان بودم را پایان دهم. مسیر پریپیچ‌وخم نشانم داد که چه‌گونه احساسات و افکارم هم‌چون کلاف پیچیده‌ای در هم گره خورده‌اند. دیگر نه آن انسانِ خداگونه بودم و نه موجودی خوار و خفیف که در تکرار مناسبات زندگی بی‌دفاع مانده است. نه این و نه آن. با این وجود باز هم می‌ترسیدم.



زمانی از یک دوست شنیدم که هیچ‌چیز نمی‌تواند خیال‌انگیزتر و تکان‌دهنده‌تر از واقعیت باشد. شاید رویارویی با همان واقعیت و نه فرار از آن بود که زندگی را زیست‌پذیر می‌کرد. فلسفه هم که می‌خواندم دیگر کما فی‌السابق ذهن خود را آیینی‌های تمام‌نمای اذهان دیگر نمی‌دانستم و این‌گونه بود که دایره‌ی واقعیات فزون‌تر شد. هرچه مواجهه‌ام با واقعیت با شور و اشتیاق بیش‌تری همراه شد، کم‌تر ترسیدم و کم‌تر از خیره‌نگریستن به آن احساس شرم داشتم. دیگر در وادی خیال به دنبال داستان‌های ناتمام و شاخه‌های امتدادیافته‌ی موازی با تنها شاه‌راه واقعی موجود در زندگی نرفتم. در نتیجه کم‌تر به ورطه‌ی حسرت کشیده شدم. **همان‌طور که لائوتزو گفته بود برای یک پارچه‌شدن لازم بود که ابتدا قطعه‌قطعه می‌شدم.**

هم‌چنان شب است و همان‌طور که دراز کشیده‌ام به طرف دیگر می‌چرخم و به تمام مفاهیم بیان‌ناشدنی که در من سرک می‌کشند و سرسوزنی قصد سازگاری ندارند، می‌اندیشم. می‌دانم همین که چشمانم را بر هم بگذارم، زیر نور شب که از پنجره‌ی اتاق به درون می‌تابد با آسودگی بیش‌تری به عالم خواب خواهم پیوست. ■

وقایع نگار شوید

*

فراخوان

موضوع: نامه نگاری

نامه نگاری شاید زنجیره‌ای باشد متصل به شورانگیزترین پیش‌گویی‌ها به هنگام جان‌بخشیدن به کلماتی که از گفته‌ها، شنیده‌ها و یافته‌های مان به رشته‌ی تحریر درمی‌آیند. نامه که می‌نویسی انگار کلماتت را به ریسمان نازکی درآورده‌ای که ممکن است روزی، جایی، در هیئت یک نور دست کسی را لمس کند و روحش را متور کند. نامه انگار که بخواهد جان و اثر کلماتش را به بانگ بلند فریاد کند و زورشان را گاهی خیلی بیش‌تر از آنچه امید داریم به رخ‌مان بکشد. حسی که می‌گوید اگر چه از تو دورم، اما این‌جا بهار شده و شکوفه‌های پالونیا در حال شکفتن است و پیاله‌ی شیر روی میز به اندازه‌ی کافی ولرم است برای نوشیدن. روایت جزئیات جهان پیرامون و واگویی‌های ذهن به آن‌که نمی‌تواند از رو بخواند مان، بختی‌ست که نامه به ما عطا می‌کند و این نکته را یادآوری می‌کند که: «تفاوتی نکند قربِ دل به بعد مکان.»

شماره‌ی ۱۰۹ وقایع اتفاقیه با موضوع نامه نگاری در اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۲ منتشر می‌شود. شما هم می‌توانید به جمع نگارندگان این شماره بپیوندید و درباره‌ی شورانگیزترین پیش‌گویی‌های خود از نامه‌ها، انتظار و اشتیاق برای دریافت پاسخ‌ها و هاله‌های ابهام و امید این انتظارها بنویسید. تک‌گویی‌های دائمی درباره‌ی یک دوست، یک معشوق و یک آشنا و تجربه‌هایی منحصر به فرد از نامه نگاری، روایتی‌ست مختصر از آن‌چه که در شماره‌ی آینده‌ی وقایع اتفاقیه انتشار می‌یابد. یادداشت‌ها حداقل ۵۰۰ و حداکثر هزار و صد کلمه است و شما می‌توانید آن‌ها را از طریق پست الکترونیکی نشریه برای مان ارسال کنید.



این جا، ویرترین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: Vaghayeh1389

شماره تماس: ۰۹۱۵۸۱۹۹۵۷۶



شب کنار ما ایستاده بود
و نغمه های زبانی دیگر را
نچوا می کرد. ■



توقف در مسیر زیسته ها و نزیسته ها

شب زندگی خالص تر است؛ جایی که از فرم‌ها خارج می‌شویم و وارد بُعد بعدی زندگی می‌شویم. جایی که نور محدود است و ما آن را فقط به سمت چیزهایی که واقعا می‌خواهیم، می‌تابانیم. زیست‌شبانه؛ تجربه‌ی حرکت بدون شتاب، راه‌های کوتاه، فکرهای طولانی و پرواز به سمت ناپیدایی‌ها و پارو زدن به جانب نادیده‌هاست. تجربه‌ای که در این شماره از آن نوشتیم.



۱۳۵۱
خراسان رضوی
سازمان دانشجویان